

زمان شیاطین شرور

به قلم: شکیبا پشستیان

طراح: کیاناز تربتے نژاد

کافه نویسندگان

Www.CafeWriters.ir

من خود مار گزیده ام، تو مرا از

ریسمان بیا و وفیدن تران.

شیاطین شرور



اطلاعات اثر

- ❖ دسته‌بندی: رمان
- ❖ عنوان: شیاطین مغرور
- ❖ ژانر: طنز-ترسناک
- ❖ نویسنده: شکبیا پشתיبان

شناسنامه‌ی اثر

- ❖ سطح اثر: -
- ❖ ناظر: -
- ❖ ویراستار: -
- ❖ طراح: کیاناز تربتی نژاد
- ❖ کیبست: Mobina.D

خلاصه داستان

من خود مار گزیده‌ام، تو مرا از ریسمان سیاه و سفید نترسان .

من خود رنجه‌ها بسیار کشیده‌ام، تو مرا نمک نپاشان .

من خود طعمه به دست گرگ میسپارم، تو مرا طعمه به دست گرگ نفرمان .

شیاطین در درگاه منتظرند، چون شراره‌ها شعله میکشند، آتش بر پا میکنند، میسوزانند، خاکستر میکنند. نابود میکنند و در آخر آیا خودشان نابود میشوند؟ بینیم دست تقدیر سرنوشت چه بر راه افراد بیگناهمان قرار میدهد؟

خوشحالی ته دلی یعنی هر روزت پر از درد و رنجش باشد، ولی در آخر بدانی که تمام میشود و شود، حالت عالی است

✓رمان بر اساس واقعیت و از زندگی افراد جامعه نوشته میشه. ولی من در جای جای اونها از تخیل هم به کار میبرم ✓.

نکته: ⇨ توصیه میشود کسانی که میترسند نخوانند و این رمان به افراد زیر 18 سال توصیه نمیشود. ⇨



✓ مقدمه ✓ :

چون روزنه زند در دل افلاک .
چون شعله کشد اسفناک .
چون شراره‌های آتشین ...
رستاخیز شود خط‌رناک .
شیاطین در درگه آتش چو آشفشان ...
گذر میکنند در دل خاک و ز افلاک .

شیاطین مشرور .

_____ راوی: علی جوادی

سلام من علی هستم بیست و یک سال دارم و دانشجوی برق هستم و شاغلم .

تنها زندگی میکنم و پدر و مادری ندارم. دلم نمیخواد خاطرهما رو زنده کنم. ولی یه چیزهایی هست که هنوز اون گوشه موشه‌های دلم جا خوش کرده. در ضمن من ساکن کرج هستم. یه خاطرهای براتون تعریف میکنم مال چند سال پیش هست .

ما، یعنی چند سال پیش من و مامانم و بابام، رفته بودیم بانه برای خرید بعد اتفاقی تو یه پاساژ یکی از فامیلای بابام و دیدیم بعد با یه عالمه اصرار رفتیم خونه فامیل بابام ...

ساعت یک بود که بابام گفت :

- من میرم بخوابم شب همه‌تون خوش .

بعد هم رفت، ما هم با تو پذیرایی نشستیم بودیم تلویزیون میدیدیم. زنها هم اون ور داشتن باهم صحبت میکردن چایی میخوردن .



اون خونه فامیلمون که امشب باید اونجا میگذروندیم خیلی وحشتناک بود دستشویی هم بیرون بود تو حیاط باید یه پنجاه متر میرفتی و هلاک میشدی تا میرسیدی به دستشویی و یی .

خلاصه خونه خیلی بزرگ بود. پنج تا اتاق خواب پذیرایی دویست و بیست متر و .

بعد یهویی بابام اومد بیرون با یه قیافه وحشت زده به (کامران) پسر صاحب خونه همون فامیلمون کشید این ور بهش یه چیزایی گفت منم رفتم جلو ببینم چی گفته !

بابام میگفت :

- داشتم میخوابیدم یه سر و صداهایی عجیب یه زن میاومد گفتم شما یید گرفتم خوابیدم بازم. بعد احساس کردم یکی داره پشتم فشار میده و ضربه میزنه بازم توجهی نکردم بعد ضربهها خیلی سنگین و شدیدتر شد بلند شدم سر پا ایستادم و احساس میکردم یکی پریده پشتم منم پشتم سنگین شده بود نزدیک بود بیافتم گفتم شاید جن هست ولی اعتقاد نداشتم. گفتم بسم الله الرحمن الرحیم بازم احساس میکردم سوره آیت الکرسی خوندم بازم احساس میکردم بعد دیگه ترسیدم اومدم تو سالن پیش شما بعد احساس کردم سنگینی از پشتم رفت .

بعد فامیلمون (کامران) گفت :

- تنها تو اون اتاق یه جن زن هست از بد شانس گاو صندوق اصلی هم تو اون اتاق یه روز من تو اتاق بودم ساعت دو شب داشتم گاو صندوق نگاه میکردم برای فردا یه سریع مدارک بردارم کارم تو بنگاهه بعد یهویی لامپ خاموش شد و روشن شد تو ۱ ثانیه دیدم اومدم این ور اتاق و از گاو صندوق فاصله گرفتم خیلی تعجب کردم چون

میدونستم اینجا جن زن داره بعد یهویی دیدم جن خودش و نشون داد یه زن با موهای قرمز و سیاه چشمای خیلی ترسناک که یکیش کور شده بود قرمز شده بود. پاهاشم یکیش سم بود یکیش پای آدم بود ولی بر عکس گوشاشم مثل گوسفند بود لباسشم لباس عروس بود بعد لامپ خاموش شد و منو داشت میکشید بیره منم خیلی ترسیده بودم داشت از در اتاق منو میبرد بیرون اگه در گاو صندوق نمیگرفتم و لامپ روشن نمیکردم خدا میدونه چی سرم میاومد .

بعد بابام پرسید :

- خب چرا این جا رو نمیفروشید؟ بعد کامران گفت :



این جا متروک‌هاس و شش تا خونه بیشتر نداره تازه این خونه هم روی قبرستون .

همین که گفت روی قبرستون من خیلی ترسیدم ۲ کیلو عرق ازم سرازیر شد اون شب تا صبح بیدار بودم نمیتونستم بخوابم بعد ما هم ماشین کیا سراتو سفید صفر تازه خریده بودیم صبح که خدافظی کردیم داشتیم میرفتیم روی درهای سمت راننده خط و نوشته‌های عجیبی بود نوشته‌های خیلی ترسناک. بعد اومدیم تهران به بابام گفتم :

- بابا ماشین درست نکن ببریم پیش دعا نویس بینیم چیه! بعد بابام گوش نکرد همین که اومدیم تهران برد ماشین درست کرد از اون ماجرا یک ماه گذشت ما ماشین میذاشتیم تو گاراج صبح که بابام اومد دید ماشین نیست حتی کوچکترین ضربه هم به قفل گاراج نخورده که بگی دزده چون گاراج ساز چند تا قفل حرفهای داشت .

خلاصه ما هم قربانی این ماجرا شدیم از اون موقع من شب تا صبح بیدارم خوابم نمیبیره از ترس. ولی پدر و مادرم و همون سال توی یک سال هر دو شون و توی یک روز از دست دادم .

خب من برم، باید برم شام .یه وقت دیگه شاید اومدم .

راوی: آتنا فرهادی

سلام. من میخوام بعد سالها اولین داستاتم و براتون بگم. راستی من آتنا هستم نوزده ساله و دانشگاه آزاد روانشناسی میخونم. بریم که براتون داستان جن زدگیام و تعریف کنم .

یه روز که خیلی حوصلهام سر رفته بود گفتم حموم کنم تا شاید خوابمم بیاد ساعت دو نصف شب بود رفتم حموم اصلاً حواسم نبود آب داغ باز کردم یه جوری صدای جیغ بچه اومد که کر شدم اصلاً هیچی نمیشنیدم بخار بلند شده بود تو حموم داشتم خفه میشدم هر چهقدرم داد میزدم هیشکی صدام و نمیشنید انگاری لال بودم بعد دقیقه‌های به خودم اومدم و زودی از حموم دور شدم چون داشتم خفه میشدم خوابم برده بود صبح داستان دیشب یادم رفته بود تا احساس کردم یکی داره آروم میگه :

- آتنا تو بچه‌ام و کشتی .

- آتنا نابودت میکنم .

منم خیلی میترسیدم و میرفتم پیش مامانم اون صداها قطع میشد. هر موقع تنها میشدم اون صداها میاومد. " آتنا بچه‌ام و کشتی " .

یه بارم داشت خفهام میکرد. تا به مامانم گفتم. مامانم منو برد پیش یه دعا نویس اونم دعا نوشت و گفت :



- وقتی آب داغ و باز کردی بچه‌ی اجنه سوخته باید بسم الله میگفتی. خوب شد که زیاد بهت آسیب نرسوند .

خلاصه هنوز هم که هنوز خیلی مواظبم و همه چی و رعایت میکنم. خدا رو شکر تا الان که دعا همراهم چیزی نشده. دعا نویسه گفت این دعا باید همیشه تو گردنم باشه .

راوی: ارغوان عینی .

سلام دوستان ارغوان هستم ۱۹ سالمه ساکن کرج. رشته‌ام تجربی هست و قراره خانوم دکتر آینده بشم .

یه داداش دارم که اسمش آرین. من عاشق داداشم. یعنی اگه یه روز اذیتش نکنم خوابم نمیبره. با اینکه خودش خونه مجردی داره ولی به خاطر مامان با ما زندگی میکنه .

الان هم مامان و بابا که ایران نیستن، هر دوشون کارشون تجارت و به خاطر کارشون رفتن خارج از کشور و من بعضی اوقات تنهایی زندگی میکنم. و بعضی اوقات میرم خونه آتنا دوستم و بعضی اوقات هم میرم خونه آرین .

خلاصه همیشه خودم و از این ور به اون ور پاس میدم. زیاد با تنهایی میونه خوبی ندارم. هر موقع هم تنها باشم با گوشیا کلاش بازی میکنم. اما نسبت به این بازی مثله خلیج‌های دیگه معتاد نیستم .

یادمه که یه بار پارسال رفته بودم یکی از شهرستانهای قزوین مهمونی، تابستون بود خونتهای دهات هم که همه حیاط دار و ویلایی و یه کم ترسناک. جاتون خالی با پسر خاله‌ام نشسته بودیم تو حیاط قلیون میکشیدیم و آهنگ گوش میدادیم ساعت تقریباً یک و دو شب بود در کوچه هم یه ذره باز بود و ما هم رو به روش روی زیر انداز نشسته بودیم. داشتم قلیون میکشیدم و چشمم به رو به روم بود چشمتون روز بد نبینه یهو دیدم یه چیز کوتوله پشمالو سیاه اومد لای در منو یه نگاه وحشتناکی کرد و غیب شد منم مات مونده بودم که این چی بود آخه نه حیوون بود نه آدم بود. منم که ترس در جا پا برهنه دویدم سمت در هر جا رو نگاه کردم خبری ازش نبود پشت خونه هم بیابون بود بازم دویدم تو بیابون ولی، چند تا سگ ولگرد دیدم رفتم تو به پسر خاله‌ام گفتم اگه جنه خودش و بهم نشون داده بازم سر و کلش باید پیدا بشه اونم ترسید و رفت خوابید و یکم مسخرهام کرد و گفت :

بگیر بخواب .

ولی خدا شاهده تا صبح اذیتم کردن خونه شده بود مثل کلبه وحشت منم از ترس تکون نمیخوردم و تا خود صبح بیدار بودم از اون شب به بعد اکثر شبا خواب جن میبینم و یه کم اذیتم میکنن ولی من دیگه ازشون نمیترسم. من برم مامانم صدام میکنه .



راوی: مهسا فرهانی .

سلام من اسمم مهسا هستش و 18 سال دارم .

ماجرا از اونجایی شروع شد که ما برای اقامت به ویلای بابزرگم رفتیم من از اون ویلا خفت داشتم ویلای بزرگ و ترسناکی بود خلاصه من هر سری که میخواستم برم اتاقم یکی رو میدیدم که نشسته ولی تا دقت میکردم و به همه بگم غیب میشد .
اتاق من بزرگترین اتاق اونجا بود .

و یه پنجره داشت که حیاط و میدیدی من گاهی میدیدم که یه خانومی با موهای بلند ساخته با لباس سفید و قد بلند اونجاها پرسه میزنه و میره لای درختا و همیشه در صورتی که ما در ویلا رو قفل میکردیم صبح در ویلا باز بود این اتفاقا برامون عادی شده بود که یهو یه فکری به سرم زد. گفتم برم تنها تو حیاط ببینم اون کیه که همش منو میترسونه بهش بگم از جونم چی میخوای من به راه افتادم رفتم پیشش با صدای بلند سرش داد زدم و گفتم :

- چی از جونم میخوای ها؟

همون لحظه به من حمله کرد من از ترس بیهوش شدم اصلا متوجه نشدم چی شد ولی صبح بیدار شدم یه انسانی رو، رو به روی خودم دیدم که به من میگفت :

- نباید به این خونه میاومدین اینجا متعلق به کسی بوده که سالها پیش مرده و اینجا مال منه .

وقتی به پاهایش نگاه کردم پا نداشت سم اسب بود من که از بیرون اومدن پشیمون بودم به ویلا برگشتم و همه ماجرا رو به بابا و مامانم گفتم اونا منو پیش یه دعا نویس بردن بعد از اینکه بهتر شدم هر جور که بود بابام و راضی کردم که از این ویلا دل بکنه ما به تهران برگشتیم هنوزم که هنوزه نمیتونم وقتی بهش فکر میکنم نترسم. باور کردن یا نکردنش با خودتونه اما این اتفاق برای من افتاد .

و خدا در قرآن جادو و طلسم را یک حقیقت محض اعلام کرده. چرا که حضرت موسی (ع) جادوگری حاذق بود.

عصای او توسط شخص او دریا را به دونیم کرد و راه را برای مردمین آزاد کرد .



و همانطور خدا همانطور که جادو را خلق کرده است. در قرآن فرموده که جادو طلسمهایی دارد که توسط بندهگان پر استعداد و حادثش باطل میشود و میشکنند .

_____ سخن نویسنده :

دوستان حداقل من نیمی از داستان رو بر اساس واقعیت نوشتم و از زبون افراد جامعه و واقعا واقعیت داره .

_____ داستانی بر اساس واقعیت یک #تلنگر

داستان جنی که عاشق شد؟! !

درباره قدرت جن حتما میدانید که از لحاظ قدرت ما فوق تصور ماست یکی از داستانهایی که من را تحت تاثیر قرار داده این داستان میباشد :

اتقا سید ابراهیم حسینی (صدر) نقل فرمودند که :

- من در سال 1374 در روستای کرزان از توابع تویسرکان به منبر میرفتم. روز تاسوعا بود. آقای کریمی داستان جالبی را تعریف کرد یکی از بچههای محله به نام عباس، فردی است بسیار متدین و دقیق در انجام تکالیف شرعی که با مادر و همسر خود زندگی میکند. روزی از محل کار خود خارج شده، به سوی منزل میروید. در بین راه صدای دختری به گوشش میرسد که ایشان را با نام صدا میزند. وقتی که بر میگردد، دختری زیبا با قیافه بسیار دلفریبی را مشاهده میکند. آن دختر اظهار میکند :

عباس، من عاشق تو شدم و درخواست ازدواج با تو را دارم .

عباس با شنیدن این کلام در حالی که از اتهام مردم هم هراسان است که در کوچه با چنین دختری مشغول صحبت گردیده، گفت :

- من همسر و مادری در تحت تکلف خود دارم و هیچ گونه توانایی اراده دو همسر و مادر را ندارم .

او اظهار می کند که :

- از شما توقع مخارج و غیره را ندارم، بلکه نیازهای مادی شما را هم هر چه باشد بر طرف خواهم کرد .

عباس میگوید چون نمیخواستم در جایی که مردم متوجه بودند با او صحبت کنم، تا مبدا آبرویم خدشه دار شود، لذا بی اعتنایی کرده و به سوی منزل روانه شدم. وقتی به منزل رسیدم دیدم جلوتر از من آمده و در منزل نشسته است .

گفتم :



- من تا امروز اصلا تو را ندیده‌ام تو چه‌طور ندیده عاشق من شدی؟ گفت :
- من از طایفه جن هستم، انسان نیستم ولی چه کنم؟ عاشق و دل‌باخته تو شدم از تو تقاضای ازدواج دارم و تمام زندگی تو را تضمین میکنم که با خوشی زندگی کنی .
- عباس میگوید او هر چه اصرار میکرد، من مخالفت میکردم تا اینکه گفت :
- عباس، من میروم، تو تا فردا با مادر و همسرت مشورت کن .
- در همین حال مادر و همسر من که نشسته بودند، گفتند :
- عباس گویا تو با کسی حرف میزنی ما که به غیره تو کسی دیگر را نمیبینیم .
- من جریان را به مادرم شرح دادم، مادرم گفت :
- جن زده نشده باشی؟
- آن روز گذشت فردا من طبق معمول به دکان رفته، مشغول کار شدم و در وقت همیشگی به خانه برگشتم ، وقتی که وارد شدم دیدم باز آن دختر نشسته و منتظر است. بعد از سلام و جواب گفت :
- عباس! با مادر و همسرت حرف زدی؟ گفتم :
- دیروز من به تو گفتم من نیازی به ازدواج دوم ندارم و خواهش میکنم که دست از من بردار .
- او گفت :
- من در عشق تو بی قرارم و میسوزم، استدعا دارم با من ازدواج کنی .
- و همینطور اصرار میکرد گفتم :
- خلاصم کن من ابدًا به ازدواج دوم تن نخواهم داد .
- باز دیدم رهایم نمیکند، ناچار برای خلاصی خود سیلی محکمی به صورتش زدم .
- نگاهی به من کرد و گفت :



- اگه من چنین سیلی به تو بزنم زنده نخواهی ماند .

در همین حال که از من مایوس شد یک سیلی به من زد. دیگر نفهمیدم جریان چه شد، وقتی که مادرم و همسرم میبینند من نقش زمین شدم، مرا به پزشک میرسانند. ولی چون کاملاً لال شده بودم، از معالجه من نا امید میشوند .

عباس مدت زیادی با همین حال که قادر به حرف زدن نبود گذشت. تا اینکه آرزو میکند که به زیارت امام رضا (ع) برود که این آرزو را با اشاره به نزدیکان خود میفهماند. مادر و همسر و برادری که در تهران زندگی میکرد به همراه عباس به مشهد مقدس عازم میشوند و در مسافرخانه‌های ساکن میشوند .

یک هفته هر روز به زیارت مشرف میشوند، لکن نتیجه نمیگیرند، تا روزی که مادر عباس در منزل مشغول تهیه غذا بود و عباس هم خوابیده بود میبیند در خواب حرکت میکند و حرف میزند و مرتب میگوید " آقا جان " برادرش صدا میزند که :

عباس با چه کسی صحبت میکنی؟ یک مرتبه صدای عباس بلند میشود که :

- آقا رفت، چرا نگذاشتید من با ایشان بروم؟ و شروع به گریه کرد و گفت :

- در خواب جایی را دیدم که بسیار خوش آب و هوا بود و تمام ساکنین آنجا سید بودند و در بین آنها دو آقای بزرگوار تشریف داشتند که هر روز نزد من آمدند و فرمودند ما آمدهایم شفای تو را از خداوند تقاضا کنیم .

سوال کردم :

- این جماعت کیستند؟ فرمودند :

- همه اینها سیدند .

و بعد من از یکی از افراد سوال کردم، این دو بزرگوار کیستند؟ گفت :

- امام رضا (ع) و امام زمان (عجل الله).

در همین حال یک کمر بند پارچه‌ای به من دادند که نصف آن را هم مردم پاره پاره کرده، بردند و نصف آن مانده است. آن دو بزرگوار میخواستند تشریف ببرند، من هم می خواستم با آنها بروم استغاثه کردم، شما بیدارم کردید .

و از همان دقیقه عباس شفای کامل خود را باز یافت .



راوی: مینا کیافر

سلام من مینا هستم 14 ساله از ملارد راستش من از جن زیاد نمیترسم یه چند باری که تو خونه تنها بودم صدای قطره‌های آب از توی شیر حموم میاومد یا احساس میکنم همیشه و همه جا یکی مراقبمه مثلاً یه بار شب احیای همین امسال ساعت 11 که همه تو خیابون یه مردی رو دیدم که موهای سفید داشت عین آدمای عادی بود. ولی، چشاش زیاد عادی نبود چشای خیلی درشت مشکی که انگشتر دورش و مداد کشیده بود. به مامانم نشونش دادم ولی سر که برگردوندم اون رو ندیدم و دوباره یهو جلوی داروخانه دیدمش منم چون فکر کردم دزده سریع از مامانم پولاشو با قرصاش و گرفتم گذاشتم تو جیبم. چون چادریم چیزی معلوم نبود و مامانم سریع داروهاش و گرفت و رفتیم خونه همسایه که احیا داشت .

تو مدرسه‌ی معلم داریم همیشه وقتی می‌آد سر کلاس بهم زل میزنه و تا من نگاهش میکنم سریع بر میگردد نمیدونم چرا اما وقتی حواسم نیست احساس میکنم مردم یه جور خاصی صورتم رو نگاه میکنن از چه‌رم میگم :

- پوستم سفیده ابروهای پر مشکی چشای عسلی پررنگ و بینی قلمی و کوچیک با لبای قلوه ای صورتی و رنگ چشم و گونه و لبام رو میتونم تغییر بدم .

طوری که دایم بهم میگه :

- چرا رژ گونه میزنی؟ و منم میگم :

- نمیزنم .

راستی مامانم سر یه قضیه رفت بیش دعانویس و اون بهش گفت پریها همیشه پیشتن و اگه اذیتشون کنی مجبور به غیب کردنت میشوند. ببخشید که سرتون رو درد اتوردم داستانهای دیگه‌ام براتون بعداً میذارم ممنون که خوندید. الان ساعت دوازده شبه. میخوام بخوابم. خدافظ .

راوی: امیر صالح نژاد



امروز صبح که از خواب بیدار شدم، رفتم دست و صورتم و بشورم، به چهره خودم که تو آینه بود نگاه کردم، که از ترس به قدم رفتم و عقب و آب دهانم و قورت دادم. تو آینه چهره خودم و دیدم ولی اونی که تو آینه بود کلی با من فرق داشت، چشماش خیلی ترسناک بود. آتشی رنگ، موهای هم قرمر رنگ طوری که آدم فکر میکرد واقعاً تو

مشور

شرارهای آتش. دیگه اصلاً به هیچ جاش توجه نکردم و بشمر یک از روشویی زدم بیرون و رفتم آشپزخونه پیش مامانم نشستم که بابام گفت :

- چته امیر؟ رنگت چرا پریده؟

- ها؟ هیچی .

مامانم هم بهم گفت، بعد رفت یه آب قند برام آورد خوردم و حالم جا اومد. بعد هم صبحونه خوردیم و رفتم تو اتاقم و رو تختم نشستم. دیگه سعی کردم اصلاً به آینه نگاه نکنم. حالا بدتر از اون آینه که یه اتفاق دیگه هم افتاد .

راستی من بیست و شش سالمه و لیسانس معماری دارم. محمد هم فوق لیسانس پزشکی داره و بیست و هشت سالشه و تو بیمارستان کار میکنه .

این اتفاقی که میخوام براتون بگم داخل خونه داداشم اتفاق افتاده. داداشم یه هفته پیش اومد گفت تو خونهام یه چیزی هست هی شبا اذیت میکنه. داداشم تنها زندگی میکنه. منم که سرم درد میکنه برا این چیزا رفتم خونهایم یه چند روز بمونم. شب اول چیزی ندیدم اتفاقی نیوفتاد .

روز دوم من تنها تو خونه بودم داداشم صبح رفته بود سرکار من خونه تنها بودم تا موقعی که داداشم بیاد خونه احساس میکردم کسی تو خونهایم احساس میکردم یه چیزی از توی اتاق میرفت تو آشپز خونه بعد میرفت تو حال. من بیش خودم گفتم شاید خیالاتی شدم. گذشت شب شده و من شام آماده کردم منتظر داداشم موندم تا بیاد ساعت ۱۱:۰۰ بود محمد اومد. حال احوال کردیم. منم سفره کشیدم، غذا آوردم سر سفره بعد شروع کردیم به خوردن غذا، داشتیم تلویزیون نگاه میکردیم و غذا میخوردیم یه دفعه یه چیزی از جلو چشم جفتمون رفت تو آشپز خونه، بعد به هم دیگه نگاه کردیم و محمد با خنده به من گفت :

- امیر همونی که گفتم اومد .



تو همون حال هوا بودیم اینو بگم که اتاق داداش من یه در سه تیکه بزرگ که وسط در شیشه بود از وسط نصف کرده بود. که یه دفعه دیدم یه نفر با قد کوتاه پشت در وایستاده. من محمد و نگاه میکردم، محمد منو. یه سایه انسان مانند قد کوتاه که فکر کنم قدش یک متر ده یا بیست بود وایستاده بود به فاصله ۴متری ما رو نگاه میکرد که بعد چند دقیقه یه دفعه رفت .

از اون روز تا دیروز نبود تا اینکه امروز محمد بهم زنگ زد و گفت :

امیر اون و امروز تو آینه دیدم .

شوکه شدم، منم امروز صبح تو آینه دیدم، خیلی شبیه من بود، یه ذره با هم صحبت کردیم که یه دفعه یاد اون دوستم علی افتادم که گفت خودش هم یه مدت جن زده شده بود و رفت پیش یه دعا نویس مشکلس و حل کرد. به محمد گفتم :

- داداش من یه دوستی دارم اسمش علیه. اون میتونه مشکلمون و حل کنه .

- مشکلمون؟

- آره. خب راستش منم امروز یه جن و تو آینه دیدم. احساس کردم هر لحظه از تو آینه بیاد بیرون منو بخوره .

محمد با ترس خندید و خلاصه یه ذره حرف زدیم و قطع کردم .

زنگ زدم به علی و قرار شد عصر بیاد دنبالمون من و محمد و بیره پیش دعا نویس. انقدر فکر کردم که دیدم ظهر شده، گوشیم و برداشتم و دیدم علی یه پیام داده به این مضمون که " امیر به داداشت بگو تا ساعت سه تو خونه نمونه و بره یه جای شلوغ، چون الان جن فهمیده و احساس خطر کرده. منم ساعت سه با ماشینم میام دنبالتون. " فوری زنگ زدم به محمد هر چی بوق میخورد جواب نمیداد، نگران شدم و مثله دخترا از استرس ناخونام و میجوییدم. اینجوری همیشه باید برم دم در خونهایش اگه اتفاقی وانش بیوفته من دیونه میشم. فوری لباس پوشیدم و زدم از اتاق بیرون داشتم از در ورودی خارج میشدم که مامانم جلوم و گرفت و گفت :

- کجا میری امیر؟ بیا نهار .

- نه مامان. هر چی به محمد زنگ میزنم جواب نمیده. نگرانم باید برم خونهایش ببینم چی شده؟!

- خدا مرگم بده. باشه برو. وای امیر نمیدونم چرا دلش شور میزنه. برو ببین چی شده. منو بی خبر نذارین مادر؟

- چشم مامان .

فوری خونهایش و بوسیدم و زدم بیرون و از در کوچه هم داشتم میرفتم که بابا اومد خونه و گفت :



کجا به سلامتی؟

وای بابا دیرم شده. مامان برات توضیح میده. خدافظ .

دیگه نمودم و رفتم ولی غرغراش و میشنیدم که میگفت :

- پسره الدنگ الاف ...

دیگه بقیه‌هاش و نشنیدم چون دور شده بودم. چی کار کنم کار نیست؟ مگه تقصیر منه؟ این همه گشتم نبود. ولی من عاشق کار کردنم. مگه خودم دوست دارم خونه بخورم و بخوابم که بابا و مامان هی منو به رگبار مینندن. ولش کن الان داداشم مهمتره .

با عجله ماشین گرفتم و خودم و با عجله رسوندم خونه محمد، با کلید یدکی که قبلا بهم داده بود در خونهایش و باز کردم و رفتم داخل که دیدم جسم بیهوش محمد روی پله‌ها افتاده و از سرش خون میره، با عجله رفتم کنارش و با نگرانی و گریه صداش کردم. خدایا من همین یه دونه داداش و دارم ازم نگیرش. آخه این چه بلایی بود که سرمون آوار کردی. با هزار بدبختی کولش کردم و از خونه زدم بیرون و در و بستم و رفتم سمت خیابون و تاکسی در بست گرفتم و رسوندمش بیمارستان و بهش سروم زدن و سرش و پانسمان بندی کردن و منم رفتم صندوق هزینه رو پرداختم و از دکتر پرسیدم :

- دکتر حال داداشم چطوره؟

- شکر خدا مشکلی نیست. و فقط یه آسیب جزئی. اگه میخواهین مطمئن بشین براتون آزمایش اسکن از سر بنویسم تا انجام بدن .

- ممنون دکتر. کی مرخص میشه؟

- سرومش که تموم بشه مرخص .

آهسته زد رو شونهام و رفت. تازه یادم افتاد به مامان خبر ندادم، گوشیم و از جیبم در آوردم و خواستم زنگ بزنم که شماره خونه افتاد رو گوشیم و جواب دادم .

- جانم مامان؟

- امیر حال محمدم چطوره؟

هول نکنی تو رو خدا. آوردمش بیمارستان .



یا قمر بنی هاشم. آدرس بده پیام .

نه مامان. خدا رو شکر چیزی نشده که. فقط سرش آسیب دیده .

من اینجوری دلم آروم نمیگیره .

- ای بابا. تو که کاری ازت بر نمیآد. دو ساعت دیگه مرخص میشه میارمش خونه خودمون. باشه مامانم. قربونت برم نگران نباشی. من چهار چشمی مراقبشم .

- امیر مطمئن باشم. منو که نمیپچونی؟

- نه مامان جان. چه پیچوندنی. کار نداری فدات بشم؟

- حواست بهش باشه پسر. تو هم مراقب خودت باش .

- چشم مامانم. فعلا .

قطع کردم و تو دلم قربون صدقه مامانم رفتم و این دو ساعت هم گذشت و محمد مرخص شد و تاکسی دربست گرفتم و به زور آوردمش خونه. پسر خل با این همه اتفاقی که افتاده باز میخواد تنها بره تو اون خونه. عمراً دیگه نمیذارم بره تو اون خونه. حداقل تا موقعی که جنه بره. تو راه هم ازش پرسیدم چی شده بود گفت جنه بهش حمله کرده و هلش داده .

از موقعی که اومدیم مامان مثل پروانه دورش میگرده و تقویتش میکنه. ناهارمون هم که خوردیم. بابا هم که خیلی نگران بود و مشکوک! من و محمد مجبور شدیم سیر تا پیاز ماجرا رو براشون تعریف کنیم. بابام که کلی نصیحت پدران کرد و مامانم هی اشک میریخت. بعد هم ماجرای دعانویس و براشون گفتم که امیدوار شدن جنه میره. وای گفتم دعا نویس، یه نگاه به ساعتم کردم و دیدم ساعت دو و نیم، نیم ساعت دیگه علی میآد دنبالمون. پا شدم از اتاقم رفتم بیرون و رفتم تو اتاق علی و بدون در زدم وارد شدم و دیدم خوابیده. آخی، نمیخواستم بیدارش کنم .

ولی دیگه مجبورم. کنارش ایستادم و صداش کردم .

- محمد؟ محمد؟ داداش پاشو. محمد؟ چشمش و باز کرد و گفت :

جانم؟



جانت بی بلا داداش. نیم ساعت دیگه علی میآد دنبالمون. پاشو آماده شو داداش .

از تخت بلند شد و دوباره رو تخت نشست و گفت :

- سرم گیج میره. کمک میکنی؟

- آره .

کمک کردم لباسش و پوشید و بعد هم سر پانسمان زدهاش و بوسیدم و پر از حس برادرانه گفتم :

- خدا رو شکر که خطر بر طرف شد. وگرنه من دیونه میشدم .

لبخند گرمی زد و دستش و گرفتم و از اتاق رفتیم بیرون که زنگ خونه رو زدن و مامان جواب داد و بعد به ما که تازه رسیدیم سالن گفت :

- امیر مادر؟

- جونم مامان؟

- جونت بی بلا پسرم. این دوستت علی اومده .

- باشه مامان. داریم میریم. چیزی نمیخواهی اومدنی برات بخرم؟

- نه مادر. تو فقط مواظب خودت و محمد باش .

- چشم مامان .

از خونه رفتیم بیرون و سوار ماشین علی شدیم. و سلام و احوال پرسیدیم و علی هم حرکت کرد .

تو حین راه هم کل ماجرا رو هم براش تعریف کرد که با تأسف گفت :

- آخه دیوانه مگه نگفتم بهش زنگ بزن بگو از خونه بره بیرون؟

- زنگ زدم دیگه. جواب نداد نگران شدم رفتم خونهایش با جسم نیمه جوش بر خورد کردم .

بعد از نیم ساعت رسیدیم و علی ماشین و نگه داشت و به عقب نگاهی کرد و یه نگاه هم به محمد که خواب بود کرد و گفت :



- این داداشت چرا همش میخوابه؟

اینجوری نگو. اثر داروهاش داروهاش .

خیلی خب بیدارش کن. اینجا به بعد کوچه باریکه باید ده دقیقه‌های راه بریم .

- باشه .

محمد و بیدار کردم و از ماشین پیاده شدیم و علی ماشین و با ریموت و قفل کرد و دست محمد و گرفتم و حرکت کردیم. حالا بماند

که نزدیک بود چند بار محمد با کله پخش زمین بشه که محکم نگاهش داشتم. رسیدیم به یه خونه ویلایی و علی زنگ و زد .

وقتی رفتیم تو خونه یه مردی و دیدیم که به نظر میاومد همسن خودم و محمد باشه، فکر میکردم پیره، چه جالب .

همچین میخوای بری زیر پتو ...

یهو میبینی یکی شبیه خودته ...

زیر پتو گرفته خوابیده .

چشماش هم شراره‌های آتش .

جنه، جن .

"نترسید برید تخت بگیرید بخوابید. خخخ ." _____ راوی: علی جوادی .

رو کردم به امیر و محمد، بعد گفتم :

- شما اینجا رو میل بشینید تا من باهاش یه صحبتی بکنم .

امیر و محمد که رو میل نشستند رفتم پیش دعا نویس و پس از سلام و احوال پرسى گفت :



کدومشون جن زده شده؟ هردوشون .

- حالا کدوم اصل ماجراست؟

- اونى که سرش پانسمان بندى شده .

- خب بریم .

- میگم؟

- بگو .

- ممکنه جن تسخیرش کرده باشه؟

- فکر نکنم. حالا بریم. ببینم چی شده! !

- باشه بریم .

رفتیم کنارشون نشستیم و دعا نویس رو به شون و نشست و ازشون سوال پرسید و اونها دوباره ماجرا رو تعریف کردن و دعا نویس یه دعا نوشت و داد به محمد و گفت :

- چند سال این خونه رو خریدی؟ محمد گفت :

- سه ساله .

دعا رو داد دستش و گفت :

- خب اینطور که از حرفات فهمیدم تو کار نکردی و به جنی آسیب نزدی و نزدیک هم نشدی مطمئن باشم؟

- بله .

- خب پس خونه جن زده است. چه قدر پول بابت خونه دادی؟

- هجده میلیون .

کم پولی نیست. خوب سرت کلاه گذاشتن و در رفتن. این دعایی که بهت دادم و هر جا که آینه بود بچسبون رو آینه .



- باشه .

سه دعای دیگه بهش داد و گفت :

- اینم یکیش و بذار تو اتاق خودت .یکیش و بذار تو سالن ،یکیش و بذار تو آشپزخونه. اونى که میذارى تو اتاقت هر جا که میذارى تسبیح و مهر هم کنارش بذار. تا یه ماه یا دو ماه دست نزن، وقتی دیدى دیگه پیداش نشد مطمئن باش دیگه بر نمیگرده. فقط هر جا میذارى جورى بذار که پیدا نباشه .

- وقتی اینا رو انجام بدم مشکلم حل میشه؟

- آره خیالت راحت باشه .

- من میتونم شمارهات و داشته باشم؟

- چرا که نه! میتونى از على بگیرى .

- مرسى .

بعد هم رو کرد سمت امیر و از اون هم سوال کرد، امیر هم بهش توضیح داد و نادر که همون دعا نویس هست بهش گفت :

- باهات کارى نداره. احتمالاً چون دیده زیاد دور و بر محمد میپلکى میخواستى اذیت کنه. ولی چون همزاد جن بوده و شبیه خودته. و دیدن همزاد جن خطرناکه و ممکنه اتفاقى برات پیش بیاد. یه دعا مینویسم بهت میدم .

دعا رو نوشت داد بهش که امیر گفت :

- اگه این دعا رو داشته باشم تضمینم دیگه؟

- آره. فقط باید دو سه ماهى همه جا همراهت داشته باشى .

- همه جا؟

آره دیگه.

چیزه... امم...یعنى...

- خب راحت باش .



بعد با خجالتی که ازش بعید بود گفت :

- تو دست شویی هم باید همراهم باشه؟ همهمون زدیم زیر خنده که امیر با حرص گفت :

- زهر مار رو آب بخندین .

نادر رو کرد بهش و گفت :

- نه. اون جا نباید داشته باشی. وگرنه باطل میشه .

- آها. مرسی .

یه کم دیگه صحبت کردیم و آخر سر حوالی غروب خداحافظی کردیم و رفتیم. امیر و محمد و رسوندمشون خونهبشون و کلی ازم تشکر کردن و ازم خواستن شام برم خونهبشون که مخالفت کردم و خواستم در و ماشین و باز کنم و سوار بشم که امیر از پشت یقهام و گرفت و گفت :

- غلط کردی میخوای بری. میای شام میخوری بعد میری .

- ای بابا. دعوت زوری نداشتیم .

- حالا که داریم .

محمد با خنده گفت :

- علی بیا تو. مزاحمتی نیست به خدا. نیای امیر کچلت میکنه .

- آخه ...

امیر زد پسه کلهام و گفت :

درد .

بعد هم دستم و کشید و برد سمت خونهبشون و منم تنها کاری که تونستم بکنم ماشینم و با ریموت قفل کنم .



راوی: امیر صالح نژاد .

بچه بودم ما داخل خونه سازمانی راه آهن کرج زندگی میکردیم. البته الان خونه ما عوض شده .

پدر من ریسه حوض راه آهن کرج بود خونه ما بزرگ بود ساختمان خانه وسط قرار داشت و دور تا دور خونه درخت کاج میوه داشت. سرتون درد نیارم من هفت سالم بود برای اولین بار با این موضوعات برخورد کردم شب بود ساعت یک یا دو از خواب بلند شدم برم دست شویی. ما یه دستشویی داخل خونه داشتیم که یه مدت چاهش پر شده بود به خاطر همین باید میرفتیم بیرون، دست شویی داخل حیاط ته خونه بود. تاریک تاریک بود، شبا چراغای اون سمت خراب بود من دست شوییام گرفته بود، شب رفتم بیرون خونه ترسیدم برم سمت دست شویی ته حیاط تصمیم گرفتم کارم و دم باغچه جلو خونه انجام بدم نشستم داشتم کارم و انجام میدادم که یه صدایی از سمت ته حیاط که سمت دست شویی بود، آمد یکی میگفت :

- امیر بیا اینجا .

با صدای کلفت اول فک کردم داداشمه آخه داداشم بعضی وقتا من و میترسوند، پیش خودم گفتم شاید محمد ولی صدا بازم میاومد :

- امیر بیا اینجا .

یه مهتابی بالای دیوار وصل بود که محدوده کمی و روشن میکرد. من همونطور که نشسته بودم به سمت صدا خیره شدم ببینم کیه صدام میکنه. الان که دارم اینو تایپ میکنم موهای تنم سیخ میشه. همینجور که به صدا خیره شده بودم، نزدیکتر میشد تا اینکه اومد توی روشنای یه بچه کپی خودم مثل اینکه خودم اون طرف بودم دستشو سمت من گرفته بود با صدای کلفت میگفت :

- امیر بیا اینجا .

من همونجور شلوار نکشیده بالا فرار کردم داخل خونه رفتم زیر پتو و با ترس چشمام و بستم و به زور خوابیدم. خب بسه بهتره از خاطرات پیام بیرون. مامانم تو آشپزخونه داره میز شام و میچینه، من و محمد و علی و بابا هم توی سالن کنار هم روی مبل نشستیم و داریم حرف مردونه میزنیم. به درد شما خانومها هم نمیخوره .

خلاصه مامان میز و چید و رفتیم آشپزخونه و با شوخی و خنده شاممون و خوردیم و در کنار علی خیلی خوش گذشت. پسر خون گرم و خوبی. مامان که خیلی ارزش تعریف میکنه. همش میگه اگه یه دختر داشت میدادش به علی. من که رگ غیرتم برا خواهر نداشتم ورم کرد. خخخخ .

خلاصه بعد شام هم چای و میوه خوردیم و کلی باهم خندیدیم. تا این که ساعت نزدیک یک شب علی رفت، بنده خدا کلی خجالت کشید. به زور نگاهش داشتم. مادر نداره، تو بچگی مادرش و از دست داده. با پدرش زندگی میکنه .



امشب نگاههای حسرت بارش و که روی مادرم بود و حس میکردم. هم کار داره، هم خونه هم ماشین. تیپ و قیافه‌هاش هم که خوبه. فقط من بد بختم. فکر نکنم بدون پول و ماشین و خونه کسی بهم زن بده .

مامان و بابا برقه‌ها رو خاموش کردن و رفتن بخوابن. محمد هم رفت اتاقش. منم پا شدم و رفتم تو اتاقم. برق اتاقم و خاموش کردم و رو تخت ولو شدم و اینقدر به خودم و زندگی و محمد و آیندهام فکر کردم که خوابم برد .

با احساس تشنگی از خواب بیدار شدم، نگاهی به ساعت اتاقم کردم، سه صبحه، از اتاق زدم بیرون و رفتم آشپزخونه و آب خوردم و حرکت کردم سمت اتاقم که از اتاق محمد صدای ناله و شنیدم. رفتم سمت اتاقش و در و باز کردم و رفتم داخل، که دیدم هفت هشت تا آدم که نه! به پاهاشون نگاه کردم سم داشت، یا خدا همهشون موهاشون تا کمر مشکی و چشاشون قرمز آتشی ترسناک، شنل مشکی تنشون بود و زیرش شنل هم قرمز، از ترس دعام و که تو گردنم بود و لمس کردم. تا من و دیدن، ترسیدن و کم کم غیب شدن، فوری رفتم سمتش و سرش و گرفتم و بالا و با نگرانی گفتم :

- محمد؟ محمد؟ داداش خوبی؟

نگاهی به چشماش کردم، خون تو چشماش جمع شده بود، یه حالتی داشت، ترسناک بود، وای نکنه جنها تسخیرش کرده باشن؟ دعام و بار دیگه لمس کردم و هر چی آیه و سوره بلد بودم خوندم، کم کم چشماش به حالت عادی خودش برگشت و بی حال رو دستم افتاد، خوابوندمش رو تخت و نگران گفتم :

- محمد داداش؟ دعاهات و چیکار کردی؟ مگه پیشت نداشتشون؟

- مامان گذاشتشون تو کابینت. امیر؟

- جانم داداش؟

- سرم درد میکنه. داره میترکه .

- داروهات و نخوردی؟

- نه .

پا شدم برم دعا و داروهاش و بیارم که دستم و گرفت و گفت :

- نرو .



- نترس. با این دعایی که دعا نویسه بهم داده غیب شدن. دیگه حالا حالاها نمیان .
- گونه‌هاش و بوسیدم و فوری رفتم آشپزخونه و داروهاش و دعاهاش و با یه لیوان آب گذاشتم تو سینی و دوباره برگشتم تو اتاقش، رو تختش نشستم و محمد و خم کردم و گردنبندش و که دعا بهش وصل بود و انداختم گردنش که گفت :
- امیر؟
- جانم؟
- اینها جن نبودن. شیطان بودن .
- چی میگی؟ محمد؟
- به خدا دروغ نمیگم. جن اینطوری نیست .
- داروش و بردم سمت دهانش و گفتم :
- بخور .
- گذاشتم تو دهنش و آب و به خوردش دادم که گفت :
- نشنیدی امروز اون دعا نویس چی گفت؟ گفت تنها گروهی که چند نفری سمتت میان دستهای از شیاطین هستن .
- اینا شیطان هستن. امیر؟ حرفم و باور کن .
- باور کردم. میدونم .
- قرص دوم و هم با آب به خوردش دادم و دعاهاش و گذاشتم زیر بالشش و خواستم برم که گفت :
- اون سرنگ آرامبخش و آماده کن .
- من بلد نیستم .
- کاری نداره که اون جعبه کوچیک و رو نوکش و بشکن. بعد سوزن و بزن به سرنگ و تا آخرین سی سی بریز تو سرنگ .
- من آمپول زدتم بلد نیستم دکتر جون .



- تو کاری که بهت گفتم و انجام بده .

- باشه .

سرنگ آرامبخش و آماده کردم و بلند شد و گفت :

- بده من .

دادم دستش و بدون الکل به اون یکی دستش زد و سرنگ خالی و داد دستم و رو تخت دراز کشید. رفتم کنارش و پیشونیش و بوسیدم و گفتم :

- شبت بخیر داداش .

- شب بخیر .

بعد هم پلکهایش بسته شد. سرنگ و گذاشتم تو سینی که روی میز کارش بود، بعد هم از اتاقش زدم بیرون و رفتم اتاق خودم و رو تختم ولو شدم و سعی کردم به هیچی فکر نکنم. چشمام و بستم و خوابم برد .

راوی: آرین عینی .

من آرین هستم 28 سالمه از کرج، یه خواهر دارم. اسمش ارغوانه از من کوچیکتره. فوق لیسانس معماری دارم و تو شرکت پدرم که ساخت و سازه کار میکنم. البته یه جا دیگه هم شراکتی با دوستانم کار میکنم اون جا هم شرکت ساخت و سازه .

الان چند روزی میشد که حس میکردم یه چیزی تعقیب میکنه، ولی بی خیال بودم، خب از وقتی که پارسال رفتم پیش پیر مرده که دعا نویسه تا حدی مشکلم رو حل کرد و کار زیادی نکرد. و الان حس میکنم جن دنبالمه. سه شب پیش خواستم بخوابم دیدم اتاقم به هم ریخته است، انگار به گروه عظیم اتاق و زیر و رو کردن. وقت خواب ترسیده بودم، هر چی قرآن داشتم گذاشتم تو اتاقم و بعد هم خوابیدم. صبح روز بعد اتاق و مثل روز اول کردم .



یادمه پارسال تو تابستون به خونهی مامان بزرگم رفته بودم. راستش تو خونهی مامان بزرگم جن هست ولی، هیچکس به روی خودش نمیاره. خونه مامان بزرگم یه حیاط بزرگ داره که پر از درخته و با خونهی داییم حدودا پنجاه متر فاصله داره که درختا وسطش قرار گرفتن. یه بار خاله‌ام برای قلیون کشیدن به خونه مامان بزرگم اومده بود و به من گفت که :

- برو ذغالها رو خاموش کن اما قبلش بسم الله بگو منم تو دلتم گفتم آخه مگه چی میشه! و بردم توی حیاط و شلنگ آب و باز کردم و ذغالها رو خاموش کردم گفتم شاید جن بیاد سراغم و خیلی هیجان داشتم تا سه روز خبری نشد. اما، شب روز چهارم مامان بزرگم بهم گفت :

- برو از زن داییات ابلیمو بگیر .

رفتم و وقتی به وسط حیاط رسیدم دیدم صدای خش خش می‌آد گفتم حتما گربه‌اس و اینجور چیزا، ولی، دیدم صدای خش خش از بالای درخت می‌آد. آقا منم سرم و گرفتم بالا و دیدم یه خانم با یه دامن بلند به رنگ سفید و با موها و چشمهای مشکی و به حالت مرد عنکبوتی بالای سر من روی درخته و اومدم داد بزنم نفسم گرفته بود. اصن نه میتونستم حرکت کنم نه میتونستم داد بزنم. قفل شده بودم. بعد یهو زنه پرید جلوم. واقعا ترسیده بودم داشتم سخته میکردم. یه سیلی بهم زد پرت شدم پشت درختا نفسم بالا نمیامد. بعد زنه با چنگال بزرگش زد تو سینه‌ام، بعد هم زخمی شدم. دعا دعا میکردم خواب باشه دوباره سیلی زد تو گوشم، از ترس بیهوش شدم. بعد که به هوش اومدم دیدم که ظهره گفتم آخیش حتما خواب بود ولی دیدم که داییهام و مامانم و مامان بزرگم دورم جمع شدن گفتم :

- چی شده؟

گفتن دیشب ساعت یازده تو باغچه پیدات کردیم .

گفتم :

- وای بدبخت شدم واقعیت بود .

و شب که اومدم بخوابم دیدم یه زنه بالای کمد داشتم سخته رو میزد. فرار کردم توی حال تشنه‌ام شد رفتم توی آشپز خونه هنوز نرسیده بودم که یهو دیدم شیر آب باز شد فکر کردم خاله‌ام گفتم :

- من نمیتونم بابا چی فکر میکنی دربارهی من؟ دیدم جواب نیومد رفتم که دیدم دوباره همون زن جنه‌اس. دوباره کتک خوردم و به زور گفتم :



- بس.. بسم.. بسم الله

که یهو غیب شد. اون شب اصلا خوابم نبرد. رفتم کنار فرشید پسر داییم خوابیدم .

صبحش با مامان بزرگم و داییم رفتیم پیش یه پیر مرده که مامان بزرگم و میشناخت مامان بزرگم رفت و باهاش حرف زد یه چیزایی گفت بعد منو بردن پیش پیر مرده که یه کاسه آب با یه چوب دستش بود هی زیر لب یه چیزی میگفت بعد داد زد :

- ای پریها برید و دور بشید .

دوباره زیر لب دعا خوند و فرداش رفتم خونه خودمون از اون به بعد نه زنه رو دیدم نه رفتم خونه مامان بزرگم ولی هر موقع حس میکنم باهامه. و الان یک ساله نرفتم خونه مامان بزرگم. ولی هیچوقت ندیدمش .

یه بارم دو سال پیش بود. ما رفته بودیم شمال و با یک دعانویس که اون جنا رو دوست داشت آشنا شدیم من شبا خیلی میترسیدم. خب مگه میشه مرد از جن نترسه؟ هر چه قدر هم ترس باشه نمیشه که نترسه. البته خونهمون نزدیک دریا بود ما نزدیک شب رفتیم لب دریا، البته دفعه آخرمون بود رفتیم. من یک شیء دیدم مثل آدم بود، روی دریا بالا پایین میرفت. گفتم بسم الله... یک دفعه دیدم اومد کنارم چشم و بستم و باز کردم دیدم نیست خیلی ترسیده بودم و این داستان تو شمال تموم شده بود رفتیم رشت. وقتی رشت رسیده بودیم. خیلی خسته بودیم من رفتم خونه پدر بزرگم اون جا خوابیدم همراه پسر داییم. یک دفعه ای موجودی فکر کنم خفتو " عوخوس " (بختک) افتاده بود به جونم. منم بیدار شدم ساعت 3:00 بامداد بود اومدم بخوابم دیدم سرم خورد به زمین بلند شدم دیدم بالشت زیر سرمه گیج شده بودم. دیدم یه زن با قد بلند لباس مشکی و موهای بلند سیاه داره نگاهم میکنه منم گفتم :

- سلام .

اون جواب نداد یک دفعه نگاه کردم دیدم سم داره خیلی ترسیدم گفتم :

- بسم الله .

اون نرفت گفت :

- اگر برای کسی تعریف کنی که من اومدم پشت میکشمت و جسدت و میندازم تو آتیش .

منم سرم و تکون دادم رفت بعد برای هیچکس تعریف نکردم و داستان خودم رو. اونم گذشت .

اوف ساعت مچپام و دیدم ساعت دو و نیم. اون نیم ساعت دیگه باید شرکت باشم. وگرنه بابا باز غرغراش شروع میشه. فعلا دوستان .



اطلاعاتی که شما به آن نیاز مبرم دارید .

مکانیزم عملکرد سحر و طلسم و جادوگری و دعا و غیره... سحر و جادو و طلسم و بستن بخت از اموری است که واقعیت دارد. وجود چنین نیروهایی به مقتضای نظام دنیا میباشد که تزاخم میان زشتیها و پلیدیها وجود دارد و همچنان که انسانهای شیطان صفت و زشت کار وجود دارد جنهای پلید و آزاردهنده نیز وجود دارد .

آنچه که از آیات قرآن بر میآید این است که سحر در شهرهای کهن همانند کلدان و مصر در زمان حضرت موسی و فرعون و پیش از آن در زمان حضرت نوح (ذاریات، ۵۲) رواج داشته است. (تفسیر تسنیم، آیت الله جوادی آملی، ج ۵، ص ۶۸۸)

سحر و جادو و طلسم از نظر قرآن کریم و احادیث واقعیت دارد. به این امر در آیه ۱۰۲ سوره بقره و ۴ سوره فلق اشاره شده است. از این آیات و برخی روایات استفاده میشود که برخی از سحرها واقعا اثر گذارند. همچنان که آیه ۱۰۲ سوره بقره میفرماید: «مردم سحرهایی را فرا میگرفتند که میان مرد و زن جدایی میافکند.»

در حقیقت مؤثر واقعی، در تمام نظام جهان یکی است و نظام جهان که به صورت اسباب و مسببات جلوه گری دارند، همگی از او استمداد گرفته و به او منتهی میشوند .

علامه طباطبایی در وجود داشتن چنین اموری میفرماید: «... در این میان افعال خارق العاده دیگری است که مستند به هیچ کدام از سبب از اسباب طبیعی و عادی نیست، مانند خبر دادن از پنهانیها و مانند ایجاد محبت یا دشمنی و گشودن گرهها و گره زدنها و خواب کردن و احضار و حرکت دادن اشیاء با اراده و از این قبیل کارهایی که مرتاضها انجام میدهند که به هیچ وجه قابل انکار نیست، یا خودمان بعضی از آنها را دیده‌ایم و یا به رایمان آن قدر نقل کرده‌اند که دیگر قابل انکار نیست.»

تأثیر تکوینی سحر به اذن خداوند :



یکی از اصول اساسی توحید، این است که همه قدرتها در این جهان از قدرت پروردگار سرچشمه میگیرد، حتی سوزندگی آتش و برندگی شمشیر بی اذن فرمان او نمیباشد. منتها مفهوم این بیان مجبور بودن افراد در کار خود نیست .

خداوند متعال با قدرت خویش، چنین اراده و نیرویی را در افراد به ودیعت نهاده است. انسانها با بهره گیری از این اراده و تقویت آن میتوانند به کارهای شگفت انگیزی دست زنند. برخی مانند اولیای خداوند از آن نیرو و در مسیر مناسب، استفاده میکنند و عدهای دیگر، با سوء استفاده از آن به کارهای ناشایست اقدام میکنند؛ پس، در واقع اصل وجود این نیرو در نهاد آدمی از آن خداوند و به فرمان او است

توضیح این که: جهان آفرینش، جهان اسباب و مسببات است. البته برخی سببها مادی است و برخی غیر مادی است. اراده حکیمانه خداوند بر این تعلق گرفته است که هر پدیده و حادثهای از علت ویژه خود صادر گردد و درعین حال، نظام علت و معلولها همگی به خدا منتهی شده و از او قدرت و نیرو میگیرند. او است که سبب را میآفریند و به آن قدرت و نیرو میبخشد و آن را برای ایجاد معلول ویژه خود آماده میسازد. در حقیقت مؤثر واقعی، در تمام نظام جهان یکی است و نظام جهان که به صورت اسباب و مسببات جلوه گری دارند، همگی از او استمداد گرفته و به او منتهی میشوند (اصالت روح، آیت الله سبحانی، ص ۲۴۱، مؤسسه امام صادق).

در تأثیر سحر و جادو نیز وضع چنین است. خداوند متعال با قدرت خویش، چنین اراده و نیرویی را در افراد به ودیعت نهاده است. انسانها با بهره گیری از این اراده و تقویت آن میتوانند به کارهای شگفت انگیزی دست زنند.

برخی مانند اولیای خداوند از آن نیرو و در مسیر مناسب، استفاده میکنند و عدهای دیگر، با سوء استفاده از آن به کارهای ناشایست اقدام میکنند؛ پس، در واقع اصل وجود این نیرو در نهاد آدمی از آن خداوند و به فرمان او است، منتها چگونگی بهره گیری از آن به عهده خود انسان نهاده شده است و او در چگونگی بهره گیری از آن مسؤول است .

راههای کوتاهی برای بعضی از طلسمات :

۱- استعاذه به خداوند و خواندن سورههای فلق و ناس .



۲- خواندن و نوشتن آیات ۷۵ تا ۸۲ سوره یونس .

۳- آیه ۱۰۲ سوره بقره «واتبعوا ما تتلوا الشیاطین...» تا آخر آیه با آب زعفران روی طشت مسی نوشته شود و در هنگام نوشتن، کندر را بخور دهند. بعد طشت را پر از آب باران و یا آب چشمه میکنند بعد مسحور با استفاده از آن آب غسل میکند و از آن آب مینوشد. بقیه آب را در پارچ شیشه‌ای بریزد و برای غسل استفاده کند. بهترین روز هم روز چهارشنبه است .

۴- آیه ۱۰۰ سوره نسا «و من یهاجر فی سبیل الله...» تا آخر آیه با جوهر زعفران با کره گاو روی کف دست نوشته شود .

۵- دعا وتضرع به درگاه خداوند .

۶- درخواست دعا از اولیای واقعی خداوند .

۷- صدقه دادن .

راوی: امیر صالح نژاد .

صبح که از خواب بیدار شدم، بعد اینکه دست و صورتم و شستم و همگی با هم صبحونه خوردیم، قرار شد با محمد برم خونهایش و دعاهای که دعانویس داده رو جا ساز کنیم. بعد هم بیرمش دکتر تا پانسمان سرش و عوض کنه .

آماده شدیم و از خونه زدیم بیرون و تاکسی گرفتیم و رسیدیم خونه محمد و رفتیم تو خونهایش و دو نفری دعاها رو به ترتیب هر جا که دعا نویس گفت جا ساز کردیم. بعد که انجام شد توی سالن رو به روی هم روی مبل نشستیم و یه ذره استراحت کردیم و بهش گفتم :



- محمد پاشو بریم دکتر. پانسماں سرت و عوض کنن .
- نه .
- نه چیه؟ پاشو بینم .
- نا سلامتی من خودم دکترو بلدم. وسایل پزشکی هم اینجا دارم. پاشو برو تو آشپزخونه کابینت سومی وسایل ضد عفونی هست بردار بیار کمکم کن .
- باشه .
- بلند شدم رفتم وسایل و آوردم و بهش کمک کردم. فقط یه ذره آخ و اوخ راه انداخت. ولی در آخر پانسماں کردم و ظهر شد و ناهار درست کردم و با هم ناهار خوردیم و ازم خواست یه مدت پیشش بمونم. منم قبول کردم. رفتم خونه و یه ساک لباس برداشتم و به ماماں گفتم که کلی خوشحال شد. بعد هم خداحافظی کردم و گونهایش و بوسیدم و از خونه زدم بیرون و دوباره رفتم خونه محمد و وسایلم و تو اتاق خالیه کنار اتاق محمد چیدم. خیلی اتاقه شیک و خوبیه. طرح مشکی و زرد داره. واقعا به دلیم نشست. رفتم تو اتاق محمد و کنارش رو تخت نشستم و گفتم :
- داداش از محل کارت مرخصی گرفتی؟
- آره یه هفتهای مرخصی گرفتم .
- اون وقت کی جات هست؟
- صابر عمانی .
- آهان .
- پیشت بخوابم؟
- اگه جفتک نمیبرونی بخواب .
- نوکرم .
- چاکرم .



- دکتر لات .

کنارش دراز کشیدم و سعی کردم دستم اصلا به سرش نخوره و پیشونیش و بوسیدم و کنار هم خوابیدیم .
وقتی از خواب بیدار شدیم، ساعت هشت شب بود. فکر کنم امشب تو دو نفری تا صبح بیدار باشیم. مثل اینکه قراره پاسبان باشیم.
خنخ .

رفتیم با هم توی سالن روی مبل رو به روی هم نشستیم. هر دو ساکت بودیم که محمد صدام زد و گفت :

- امیر؟

- جانم؟

- میخوام وقتی همهی این ماجراها تموم شد. زن بگیرم .

- آفرین کار خوبی میکنی. حالا کسی و در نظر داری؟

- نه. خسته شدم. از یک نواختی. خونه خیلی بی روح و حروح.

- میخوای یکی از دوست دخترای علی و بهت معرفی کنم؟

یه دفعه کوسن مبل و پرت کرد سمتم که تو دستام گرفتمش و محمد حرصی گفت :

- بی شعور. اونها واسه خودت .

خندیدم و گفتم :

- شوخی کردم جون داداش .

- بزغاله. جون عمهات .

- به عمه فخری اگه نگفتم !

- برو بگو. چاپلوس .

خلاصه همینطوری گفتیم و خندیدیم تا نیم ساعت گذشت، محمد هم زنگ زد غذا سفارش داد و با هم خوردیم .



وقتی خوردیم. دوباره رفتیم سالن رو میل نشستیم و بهش گفتم :

- یه فکری به حال آشپزخونه بکن .
 - چه فکری؟
 - میز و صندلی غذا خوری بخر .
 - تو فکرش هستم. از موقعی که اون جنه اونها رو شکست وقت نشد برم بخرم .
 - فردا صبح بریم بخریم .
 - فردا عصر .
 - باشه .
- بعد هم کمی صحبت کردیم بعد هر کدوم رفتیم اتاق خودمون، منم خودم و رو تخت ولو کردم و خوابیدم .

راوی: دانای کل .

جهنم تاریک بود. جهنم سیاه بود. جهنم نور نداشت. شیطان هر روز صبح از جهنم بیرون میآمد و مشت مشت با خودش تاریکی میآورد. شیطان با گروهی به خانه علی جوادی رفت و خانه را برای او ویران نمود و با خنده زشت و کریههی رفت و علی بود که هراسان از خواب نگران بیدار شد و وقتی برقههای خانه را روشن کرد خانه به هم ریخته بود و از تمیزی قبل خبری نبود. شوکه بود و با خودش فکر کرد حتماً باید کاری کند .

امیر و محمد هم صبح زود با صدای شکستن بیدار شدند، امیر فوری از اتاق بیرون رفته و دید تمام خانه به هم ریخته و وسایلها روی هم ریختهاند و خانه وضع بدی پیدا کرده است. شیطان دور او پرسه میزد و با صدای بلند میخندید، امیر حرارت گرمی و آتش را حس میکرد. گروهی به اتاق محمد رفتند، امیر شوکه بر جایش خشک شده بود و فقط توانست با صدای بلند نام محمد را فریاد بزند، اما انگار محمد نشنید و یا صدای بلند امیر در صدای خندههای بلندتر شیاطین گم شده بود. محمد با حس گرمی از خواب بیدار شده بود. حس ناخوشایندی داشت، بدنش چون کوره آتش میسوخت، نمیدانست منشأ این همه گرما از کجاست؟! به نظرش هوا خوب میآمد،



امیر را ندید و روی تخت نشست، گیج و منگ بود و از چیزی سر در نمیآورد. امیر ترسیده بود و فقط توانست با تمام توان آیههای قرآن را با صدای بلند بدون درنگ کردن با ترس بخواند .

- بسم الله الرحمن الرحيم .

قول هو الله احد، الله الصمد .

لم يلد و لم يولد .

و لم يكن له كفواً احد .

شیطان او را روی زمین پرت کرد، سر امیر به سرامیکها برخورد و برای خودش فاتحه خواند و برای جان تنها برادرش با آن که گرمی خون را از سر خود احساس میکرد. به کار خود ادامه داد. آیه آیه خواند. شیطان باز خواست به او حمله کند. که ناگهان با صدای محکم در و گفتن نام پیامبر و خواندن ورد رمزی از زبان کسی که وارد خانه شد، دود شد و چون سیاهی نابود شد و رفت .

امیر با حس اینکه نجات پیدا کرده لبخندی زد و بیهوش شد، نادر که همان دعانویس بود و دوست علی سمت او رفت و نگران صدایش زد و گفت :

- علی؟ محمد و پیدا کن .

علی هراسان به اتاق محمد رفت که بیهوش پایین تخت افتاده بود. سمتش رفت و صدایش زد و وقتی دید بیدار نمیشود لیوان آب را از روی میز برداشت و روی او پاشید که محمد بیدار شد و کمی در گیجی به سر برد و بعد که به خود آمد گفت :

- تو اینجا چی کار میکنی؟ من چرا بیهوش شدم؟ امیر کجاست؟ حس بدی دارم .

همان لحظه نادر بی اجازه در را باز کرد و رو به علی گفت :

- علی؟ امیر و گذاشتم تو ماشینت زود بیاین بریم بیمارستان .

محمد گیج گفت :

- چی شده؟ علی گفت :

- کلید خونوهات کجاست؟



- رو میز .

علی کلید خانه را برداشت و گفت :

- پاشو بریم .

و بعد هم محمد را که گیج بود را بلند کرد که محمد ناتوان از هوش رفت و علی به سختی او را کول کرد و به همراه نادر از خانه خارج شد، در خانه را قفل کردند، علی به سختی محمد را عقب ماشین کنار امیر نشانند و بعد پشت لؤل ماشین نشست و نادر هم سوار شد و علی به سرعت سمت نزدیکترین بیمارستان حرکت کرد .

شیطان تاریکی را روی آدمها میپاشید و خوشحال بود، اما بیش از هر چیز خورشید آزارش میداد .

خورشید، تاریکی را میشت. میبرد و شیطان برای آوردن تاریکی هی راه بین جهنم و روز را میرفت و بر میگشت. و این خسته‌اش کرده بود .

شیطان روز را نفرین می کرد. روز را که راه را از چاه نشان می داد و دیو را از آدم .

شیطان با خودش میگفت :

-کاش تاریکی آنقدر بزرگ بود که میشد روز را و نور را و خورشید را در آن پیچید یا کاش ...

و اینجا بود که شیطان نابینایی را کشف کرد :

-کاش مردم نابینا میشدند. نابینایی ابتدای گم شدن است و گم شدن ابتدای جهنم .

او تصمیم داشت، به مینا و ارغوان و آرین و آتنا و مهسا هم حمله کند، برای شیطان هیچ چیزی نشد نداشت و از غیر ممکن، ممکن میساخت. بهترین تفریح او ترساندن افراد بی گناه جامعه از قبیل مینا بود، وقتی میدید مینا خودش او را دنبال میکند و نوشته‌های شیطانی را دوست دارد بی هیچ چیز منظور، او را میترساند و مینا شبها بد خواب میشد. کاری با او جز ترساندن نداشت. برای او تفریح به حساب می‌آمد ولی مینا دیگر ترسیده بود و علاقه‌های هم به او نداشت، حتی سراغ نوشته‌ها هم نمیرفت، ولی شیطان او را سرگرمی



مناسبی دانسته و هر از گاهی او را اذیت میکرد و مینا تا حد مرگ میترسید و گریه میکرد. و به خدا و نماز تکیه میکرد. به خوش قول داد که دیگر هیچوقت سراغ چیزی که شیطان را به او نزدیک کند نرود .

شیطان سخت در تکاپو برای پیدا کردن راهی بود که روزانه هر جا که دلش خواست پرسه زند و حالا که راه را پیدا کرده بود، نمیدانست چگونه عملی کند .

اما شیطان چطور میتواند همه را نابینا کند! این همه چشم را چطور میشد از مردم گرفت؟!

شیطان رفت و همه جهنم را گشت و از ته ته جهنم جهل را پیدا کرد. جهل را با خود به جهان آورد. جهل، جوهر جهنم بود .

حالا هر صبح شیطان از جهنم میآید و به جای تاریکی، جهل روی سر مردم میریزد و جهل، تاریکی غلیظی است که دیگر هیچ خورشیدی از پس آن بر نمیآید .

راوی: مینا کیافر .

مثل همیشه تنها و افسرده تو اتاقم نشستم. به اصرار مامان کمی صبحونه خوردم. عادت به صبحونه خوردن ندارم.

الان هم تنها تو اتاقم پشت کامپیوتر نشستم و دارم اتفاقاتی که برام افتاده رو مینویسم. خدا اشتباه کردم. دیگه نوشتهای که شیطانی باشه دوست ندارم. دیگه دوست ندارم بچههای از خودم کوچکترو بترسونم. توبه کردم. به خودت پناه آوردم. نادانی کردم ببخش. نمازم و قبول کن. تو که میدونی نمازهام هیچکدوم تا الان قضا نشده. کمکم کن خدا. قول میدم دیگه کار خطایی ازم سر نزنه . از بس نوشتم دستم درد گرفت. از موقعی که توبه کردم و نماز خون شدم. شیطان کمتر اذیتم میکنه. چند روزه پیدا نیست. خدا رو شکر میکنم. الان هم میخوام برم کمی آسوده بخوابم .

راوی: دانای کل .

مینا کامپیوتر را که بست، رفت و روی تخت ولو شد و متنی را زمزمه کرد و با خود خواند .



-چشم داریم ...

و هوا روشن است ...

اما راه را ...

از چاه تشخیص نمیدهیم .

چشم داریم ...

و هوا روشن است .

اما دیو را ...

از آدم نمیشناسیم .

سپس چشمانش را بست، به راستی هم درست خواند. انسانها خود نادانی میکنند و میدانند که چه خوب و چه بد است. و شیطان آنها را گمراه میکند. انسان خوب کماند و انسانهای بد زیاد. میآید روری که بدها به آتش دوزخ گرفتار خواهند شد. و جایگاه انسانهای خوب در بهشت خواهد بود .

وای از گرسنگی و برهنگی و گمشدگی .

خدایا! گرسنه‌هایم، دانایی را غذایمان کن .

خدایا! برهنه‌هایم، دانایی را لباسمان کن .

خدایا! گم شده‌هایم، دانایی را چراغمان کن .

حکیمان گفته‌اند :

- دانایی بهشت است و جهل، جهنم .

خدایا! اما به ما بگو از جهنم جهل تا بهشت دانایی چند سال نوری، رنج و سعی و صبوری لازم است!؟



امیر در تخت بیست و پنج و محمد در تخت بیست و شش هر دو در بخش بستری بودند و بیهوش، به آنها سلام وصل کرده بودند و هنوز نصف هم نشده بود. علی کنار امیر بود، و نادر کنار محمد، علی نگران امیر بود، دوست دوران کودکی و جوانیاش، کسی که هر زمان خواست بود و تنهایش نگذاشت، دستی بر سر پانسمان کرده امیر کشید و رو به نادر گفت :

- چطوری فهمیدی؟
 - از طریق پل ارتباطیام .
 - کی هست؟
 - اون هم یه جنجن، ولی یه جنه خوب .
 - جن چه ربطی به شیطان داره؟
 - درسته که دنیای جن و شیطان از هم فاصله داره. ولی از کارهای هم خبر دارن .
 - تو نمیترسی؟
 - نه. من به وجودش عادت کردم. ولی برای این که کسایی که میان پیشم ازش نترسن. خودش و به شکل پرنده در میاره .
 - فهمیدم .
- در تخت بیست و چهار ارغوان بستری بود و یک پایش گچ گرفته شده بود. شیطان به او هم رحم نکرده بود. وقتی که ارغوان به خانه آرین رفته بود و دید او نیست، تصمیم گرفته بود برای او ناهار درست کند، ولی وقتی گاز را روشن کرد، در آنی شیطان پدیدار شد و آشپزخانه را به آتش کشید، ارغوان ترسیده از آشپزخانه بیرون دوید و به سالن رسید. ترسیده تلفن خانه را برداشت و با آرین تماس گرفت، و همان که آرین گوشی را جواب داد شیطان ارغوان را پرت زمین کرد که پای او اول به گلدان کنار عسلی و بعد به عسلی برخورد و... فقط صدای جیغ او بود که خش انداخت بر اعصاب آرین که داد زده بود .
- کمک .
- آرین نگران شده بود و ادامه جلسه را به دوستش واگذار کرده و شرکت را ترک کرده بود و با تمام سرعت سمت خانه رانده بود .



همسایه که متوجه دود سیاهی رنگی از طریق پنجره خانه آراین شده بود، متوجه آتش سوزی شده و بقیه را خبر کرده بود. مردم به سختی در را شکستند و وارد خانه شدند، چند زن و مرد وارد شده و دیدند که آتش از طرف آشپزخانه است و دارد به سمت سالن نزدیک میشود، زنی که ارغوان را میشناخت با صدای بلند و نگران رو به شوهرش گفت :

- وای خدا محمود. این خواهر مهندس عینی. سریع بلندش کن بریم تا خونه دود نشده .

محمود فوری سمت ارغوان رفته و جسم بیهوش او را از کمر در آغوش گرفت و جمعیت به سرعت از خانه بیرون رفتند و همان که دور شدند، خانه دود شد، منفجر شد، با تمام وسایلهاش توسط شیطان نابود شد و اگر همسایهها نرسیده بودند الان ارغوان زنده نبود .

و قرآن میفرماید :

- پناه بیاور به خدایی که در همه حال لطفش شامل حال توست و محبتهایش را از تو دریغ نمیکند .

وقتی که آراین رسیده بود، همسایهها همه چیز را برای او تعریف کرده بودند. و هیچ چیز آن لحظه برایش مهمتر از جان خواهر کوچکترش نبود. برایش مهم نبود که خانهاش سوخته، آنقدری پول داشت که خانهای دیگری مبله بخرد. برای او مهم نبود مدارک شرکت در خانه نابود شد. کپی آنها را در لپ تاپ خود داشت و میتوانست کپی را تحویل محضر دار و دادگستری دهد تا اصلشان را تحویل بگیرد. فقط جان یک دانه خواهرش مهم بود .

حالا کنار خواهرش در بیمارستان بود و به جسم بیهوش او خیره بود. پرستار به همراه دکتر آمد و سرور او را عوض کرد و رفت و دکتر او را معاینه کرد و در حال رفتن بود که آراین پرسید :

- آقای دکتر؟

- بله .

- خواهرم دو ساعت هست که بیهوشه. چرا به هوش نمیآد؟

- ایشون دچار شوک شده. و فقط پاشون ضرب دیده. نگران نباشد به زودی به هوش میآد .



و بعد هم رفت و آراین دست ارغوان را گرفت و بوسه بر دست او نشاند و گفت :

- به هوش بیا دیگه آبجی کوچولو .

آراین بارها به ارغوان گفته بود که تنها به خانه او نیاید و برای او خطر دارد، اما او گوش نمیداد و هر بار که جانش در خطر میافتاد آراین به موقع سر میرسید، ولی این بار نه. و خدا را شکر که باز خطر از بیخ گوششان رد شد .

یک دقیقه بعد امیر چشمانش را باز کرد و به هوش آمد و لبهایش را با زبانش تر کرد و گفت :

- آب .

علی که دید او به هوش آمده، در حالی که لیوان را پر از آب میکرد گفت :

- بالاخره به هوش اومدی قربونت برم؟

امیر کم کم اتفاقات پیش آمده را حلاجی کرد و نگاهی به اطراف کرد و گفت :

- شیطان منو پرت کرد زمین .

- همه چی و میدونم .

- از کجا؟

- از نادر .

- علی؟ محمد چرا هنوز بیهوشه؟

همان لحظه نادر لیوان آب را از علی گرفت و گفت :

- نگران نباش. اون فقط بیهوشه. الانهاست که به هوش بیاد .

بعد هم کمی او را خم کرد که صدای دردناک امیر بلند شد .

- آخ. آخ کمرم. آی سرم .

- این آب و بخور .



آب را به خورد او داد و او را صاف روی تخت خواباند و کنار رفت و نگاه امیر به دو تخت عقبتر به رو به رو گره خورد، به ارغوان خیره شد که چهره‌اش در عالم بیهوشی بسیار مظلوم جلوه مینمود. لحظه‌های دلش تپید و رو به علی گفت :

- اون دختر رو ببین .
- دارم میبینم .
- خیلی خوشگله. به نظر مظلوم می‌آد.
- آره. البته به نظر خواهری .
- خوبه که آدم شدی .
- مرسی که این همه لطف داری .
- خواهش. علی؟
- جانم؟
- دارم تلف می‌شم .
- چی کار کنم؟ خب تحمل کن .
- بی شعور .

و بعد هم از درد چشمانش را بست و به هم فشرد که همان لحظه محمد به هوش آمد و او هم تقاضای آب کرد و نادر به او آب داد و اجازه نداد محمد چیزی تعریف کند و گفت که از موضوع اطلاع دارد .

محمد نگاهی به امیر کرد و در دل به حال خود و برادر کوچکش تأسف خورد. عاشق برادرش بود و با خودش در دل میگفت کاش او را وارد جریانات خود نمی‌کرد، کاش به او چیزی نمی‌گفت، نگران و ناراحت بود و غمگین. ولی نمیدانست که پای او خواه و ناخواه در این جریانات باز است. رو کرد سمت امیر و با ناراحتی صدایش زد و گفت :

- امیر داداش؟ منو ببخش .

امیر با درد به او خیره شد و گفت :



- کاری نکردی بیخشمتم. دیگه نشنوم. بعدش هم تازه باهات همدرد شدم. منم سرشکسته شدم .
محمد لبخند محوی زد و گفت :
- قربونت برم .
امیر آخی زیر لب گفت و بعد با درد گفت :
- هیچکی به درد من توجه نمیکنه .
محمد رو به علی گفت :
- لطفا برو پرستار و صدا کن بیاد یه مسکن یا خوابآوری بهش تزریق کنه .
علی " باشه " ای گفت و رفت و امیر رو به نادر دردناک و ناراحت گفت :
- تو دعا نویسی یا بلای جونم؟
چرا؟
- تو مگه نگفتی شیطان و جن با من کاری ندارن؟! پس این بلا چیه سر من نازل شده؟
هنوز هم میگم. فقط میخواستنه بترسونت تا از اون خونه بری و به هدف اصلیش محمد برسه .
- محمد ناراحت روی گرفت و امیر غمگین چشمانش را بست که ناگهان کمرش تیر خفیفی کشید و ناله‌اش با صدایی فریاد مانند بلند شد و نادر و محمد نگران به او خیره شدند که همان لحظه علی به همراه دکتر و پرستار آمد و پرستار سروم تمام شده او را از دستش جدا کرد و دور انداخت و دکتر به او نزدیک شد و رو به پرستار گفت :
- کمک کن ایشون و به پشت بخوابون .
پرستار " چشم " ای گفت و به کمک علی او را به پشت خواباندند. دکتر کمر او را معاینه کرد و گفت :
- مهره سه و چهار کمرت در رفته. باید جاش بندازم. میتونی تحمل کنی؟
نه .



دکتر نگاهی به علی کرد و علی نگاهی به نادر، سپس نادر پاهای او را نگه داشت و علی دستان او را، که امیر با درد رو به نادر و علی گفت :

- چه غلطی دارین میکنین؟ ولم کنین .

علی با مهربانی گفت :

- چیزی نیست که داداش. الان تموم میشه .

دکتر هم گفت :

- دردش فقط یه لحظه است .

و بعد هم فرصت فکر کردن به او نداد و کمرش را جا انداخت و صدای فریاد دردناک امیر تمام بخش را لرزاند، نیمی از بیمارانی که خواب بودند با صدای فریاد او بیدار شدند، نیمی هم که بیدار شدند برایش ناراحت شدند، دکتر که کارش تمام شد نادر و علی او را رها کردند و امیر بی جان، بی حرکت ماند. سپس دکتر رو به پرستار گفت :

- برو برام روغن زیتون بیار .

پرستار رفت و با روغن زیتون برگشت، دکتر آن را به کمر امیر مالید و شروع به ماساژ دادن کرد و صدای ناله‌های امیر بلند شد .

- آخ. درد میکنه. آی آی. بسه دیگه. دارم میمیرم. آی. آخ .

صدای گریه‌های مردانه‌اش کم بود، ولی شنیده میشد. دکتر که از دست او کفری شده بود حرصی گفت :

- هیش، آرام باش .یک ساعت دیگه این درد و نداری و اونوقت دعا به جونم میکنی .

- آخ .

دکتر که کارش تمام شد، دستش را با الکل ضد عفونی کرد و رو به پرستار گفت :

- یه خواب‌آور بهش تزریق کن به همراه مسکن .

- چشم دکتر .

و بعد دکتر سمت محمد رفت و رو به او گفت :



- شما حالت خوبه؟

- خوبم؟

- سردرد، ضعف، سرگیجه یا حالت تحو نداری؟

- نه .

- خوبه. چند وقته پانسما سرت عوض نشده؟

- از دیشب .

- به پرستار میگم برات عوض کنه .

- ممنون .

دکتر لبخندی زد و رو به پرستار که داشت به امیر سرنگ تزریق میکرد، گفت :

- کارت که تموم شد پانسما ایشون و هم عوض کن .

و بعد هم رفت، پرستار کار امیر را انجام داد و امیر به خواب عمیقی فرو رفت، سپس سمت محمد رفت و پانسما او را باز کرده و

سرش را ضد عفونی کرده و سرش را پانسما جدیدی بست و رفت، نادر رو کرد سمت علی و گفت :

- به خانوادشون اطلاع دادی؟

- نه .

محمد گفت :

- نمیخواه به پدر و مادرم چیزی بگی .

- ولی ...

- علی گفتم نه .

- باشه .



همان لحظه آرین سمت نادر آمد و گفت :

- سلام .

- سلام بله؟

- من از اون آقا که الان بیهوشه شنیدم داشت با صدای بلند میگفت شما دعانویسی درسته؟

- نه .

آرین با ناراحتی گفت :

- تو رو خدا اگه هستی نه نیار .

با اشاره‌های به خواهرش که بیهوش بود گفت :

- مبینی؟ اونی که بیهوش، خواهرمه تمام زندگیه منه. شیطان و جن دورش کردن و بهش آسیب رسوندن. من به جهنم. اگه همسایه‌ها دیرتر میرسیدن شیطان خواهرم و تو خونه میسوزوند. شانس آورد که نجاتش دادن. تو رو خدا کمک کن. اگه خواهرم چیز یاش بشه من نابود میشم .

نادر با ناراحتی به او خیره شد و تحت تاثیر کلامش قرار گرفت. خودش هم سالها پیش خواهری داشت که عاشقانه دوستش داشت و برایش جان میداد که در تصادف از دستش داد. هنوز هم صدای خواهر کوچکش در ذهنش اکو میشد. " داداشی من با دنیا عوض نمیکنم. حتی اگه باهام بد بشی. " او درد کشیده بود و نمیخواست کسی دیگر درد او را تحمل کند. نخواست مسبب مرگ خواهر آرین باشد و عذاب وجدان این را داشته باشد که چرا کمک نکرد !

دست بر شانه او نهاد و گفت :

- باشه کمکت میکنم .

آرین با ذوق و خوشحالی گفت :

- خیلی لاردی. ممنون .

- خواهش میکنم. فقط باید کامل برام تعریف کنی که چی شده؟ !



آرین تعریف کرد از همه چیز، با ناراحتی و درد از، دردهایش، سختیهایش، فلاکت‌هایش، و همچنین از خواهرش، و اینکه امروز تمام خانهاش با تجهیزات توسط شیطان به آتش کشیده شد و خواهرش ارغوان توسط همسایه‌ها نجات پیدا کرد. علی و محمد با ناراحتی به حرف او گوش سپرده بودند، علی که به چهره درهم نادر خیره شد و از تمام گذشته او خیر داشت، فقط در دل برای او ناراحت شد و تأسف خورد. نادر گفت :

- اجازه بده خواهرت به هوش بیاد. وقت هست هنوز. وقت بسیار .
- باشه ممنون .

همان لحظه آتنا فرهادی که دوست صمیمی ارغوان بود با عجله آمد و گفت:

- آقا آرین؟ چرا انقدر دیر منو خبر کردین؟ باز هم جن بهش حمله کرد؟
- شیطان بود آتنا خانوم .

- وای خدا منو مرگ بده. باور کنید هر چی بهش گفتم تنها نره گوش نکرد .
- میدونم لجباز و یه دنده است .

همان لحظه ارغوان به هوش آمد و آرین را صدا زد و مظلومانه گریست، آرین فوری سمتش رفت و روی تخت نشست و او را بلند کرد و در آغوش کشید که ارغوان با گریه گفت :

- میترسم داداشی. ببخشید داداشی .

- آرام باش عزیزم. آرام .

- غلط کردم داداشی دیگه به حرفت گوش میدم به خدا .

- هیشش. آرام قریونت برم .

- منو ببخش داداشی. نجاتم بده تو رو خدا. من نمیخوام بمیرم .

- این حرف و نزن. تو عزیز منی. من نمیذارم اتفاقی برات بیافته .

آتنا فوری پرده‌های سفید دور تخت ارغوان را بست و آرین در حالی که ارغوان را نوازش میداد رو به آتنا گفت :



- برو دکتر بخش و خبر کن .
- باشه .

آتنا فوری رفت، نادر که لحظه‌های چشمش به صحنه‌ی آغوش آنها خورده بود، حسرت خورد، و فقط سر به زیر برد، او را هم مثل خواهر نداشته‌های میدید که باید از اهریمن نجاتش میداد. نگاه علی که به آتنا خورد لحظه‌های دلش لرزید ولی فوری از آن چشم گرفت و سعی کرد به او خیره نشود، و وقتی هم دوباره خواست به او خیره شود، پرده‌ها بسته بود، او هم سعی کرد فکرش را معطوف او نکند. ولی به خودش دروغ میگفت و تمام فکرش معطوف او بود. ارغوان همچنان گریه میکرد و آراین او را نوازش میداد و قربان صدقه‌اش میرفت .

- پام خیلی درد داره داداشی .

- خوب میشی عزیز دلم. آروم باش فدات بشم .

همان لحظه مأمور پلیسی که درجه‌ی سروان را یدک میکشید وارد شد و رو به آراین گفت :

- آقای آراین عینی؟

- بله خودم هستم .

- من با شما و خواهرتون کار دارم .

همان لحظه آتنا و دکتر آمدند و دکتر رو به مأمور پلیس گفت :

- جناب سروان مگه بهتون نگفتم حال بیمارم هیچ خوب نیست بازجویی و بذارید وقت دیگه؟

- من مأمورم و معذور .

- بفرمایید بیرون لطفا. حال بیمار من خوب نیست و شرایطش و نداره .

و سپس دکتر رو به آراین گفت :

- ایشون و بخوابونید رو تخت .



آرین ارغوان را روی تخت خواباند، و دکتر کمی او را معاینه کرد و بعد به او آرامبخش تزریق کرد و رفت. چشمان ارغوان بسته شد. مأمور رو کرد سمت آرین و گفت :

- من میتونم چند لحظه وقتتون و بگیرم؟

- بله حتماً .

آرین به همراه جناب سروان بیرون رفت و آتنا صندلی کنار تخت را برداشت و روی آن نشست و نگران به چهره در خوابِ ارغوان خیره شد .

جناب سروان در بیرون از بخش اورژانس، کنار ایستگاه پرستاری ایستاده بود و آرین کنار او، جناب سروان سوالاتی که در ذهنش بود را مطرح کرد و یکی یکی پرسید و آرین تا جایی که میتوانست جواب داد و به بعضی هم اظهار ندانستن کرد و در آخر جناب سروان گفت :

- ثابت شده که دلیل آتش سوزی نشتی گاز بوده. و همینطور یکی از همسایه‌هاتون گفت دیده که یه مرد قد بلند با موهای قرمز از پنجره خون‌هتون فرار کرده. آیا شکایتی ندارید؟ آرین که به خوبی با ذات پلید شیطان آگاهی داشت، فقط گفت :

- نه .

جناب سروان با آن که تعجب کرده بود، ولی پاپیچ نشد و اظهارات او را نوشت و گفت :

- مرسی از توضیحاتتون. ولی من به توضیحات خواهرتون هم نیاز دارم .

چند دکتر از کنار آنها عبور کردند، آرین کلافه دستی بر موهایش کشید و گفت :

- فعلاً حال خواهرم خوب نیست و بیهوشه .

- بسیار خب. من میرم و یه وقت دیگه بر میگردم .

- لطف میکنید .

جناب سروان رفت و آرین هم رفت به بخش و نزد ارغوان رفته و پرده سفید را کنار زد و کنار تخت او ایستاد. رو به آتنا گفت :

- ناهار چی میخورید براتون بگیرم؟



- هر چی خودتون میخورید .

- پس من میرم زود بر میگردم .

آرین رفت و با دو جعبه بزرگ پیتزا و دو نوشابه برگشت ،یکی را خودش خورد و یکی را هم آتنا، علی که تا آن موقع ذهنش درگیر آتنا بود با بوی پیتزا از بین رفته و چون به شامش خورده بود هوس کرد و دهان باز کرد تا چیزی بگوید که نادر گفت :

- من پیتزا میخوام .

محمد هم گفت :

- منم میخوام .

علی هم گفت :

- نوشابه مشکی یا نارنجی؟

هر دو گفتند " مشکی " علی هم رفت خرید و باهم غذا را خوردند و در حین خوردن شوخی و خنده هم میکردند .

یک ساعتی شده بود و محمد دیگر نیاز به سروم نداشت و مرخص شده بود .

در این یک ساعت هر کسی درگیری ذهنی خودش را داشت، آرین به فکر خواهرش بود و نگران حال او. و در دل تصمیم گرفته بود که فردا صبح به بنگاه املاک برود تا خانهای مبله را قلنامه کند و بعد هم باید به محضر برود تا مدارک شرکت را علنی کند. کلی دغدغه در سر داشت، به دادگستری هم باید میرفت .

آتنا نگران ارغوان بود و با اینکه خودش هم از جنها ضربه خورده بود، اما آسیب جدی ندیده بود و شیطان هیچوقت به او نزدیک نشده بود. و وقتی حقیقت را از زبان آرین شنیده بود شوکه شده بود و در ذهن او نمیگنجید که شیطان به ارغوان نزدیک شود و از همه مهمتر خانه آرین را با تمام وسایل به آتش بکشاند .

محمد، نگران آیندهای بود که نمیدانست آیا خوب خواهد شد؟ آیا میتواند رنگ خوشی را ببیند و زن و زندگی عالیای را تشکیل دهد؟ نگران برادر کوچکش بود و ناراحت سرنوشتی نا معلوم .



علی، ذهن آشفته‌های داشت، نگران دوست دوران بچگیش امیر، خودش آنقدر نگران خودش نبود و فقط نگران این بود که برود خانه چگونه باید آن خانه کثیف و درهم ریخته را تمیز کند؟! حال محمد هم برایش مهم بود، دلش برای نادر هم میسوخت، با اینکه چند سال بیشتر نبود که با او آشنا شده بود و از وقتی ماجرای زندگی او را فهمیده بود، ناراحت بود، خواهر نداشت که درد بیخواری را تجربه کند، به خاطر همان عمق ناراحتی او را درک نمی‌کرد و فقط افسوس می‌خورد. و ذهن او در میان این همه ذهنش درگیر حس ناشناخته‌های شده بود که نمیدانست کجای زندگی قرار دارد؟! اصلاً سرنوشت با او خوب تا خواهد کرد؟ حسی که اگر به او ایمان می‌آورد، میشد امیدوار شد و پشت پا زد به همهی حس بد دنیا، البته اگر حس زیبای عاشقی را می‌فهمید و درک می‌کرد. عشق ناشناخته‌های از جنس آتنا، همان دخترکی که خوب ذهن او را درگیر کرده بود.

نادر گویی خود درگیری ذهنی داشت، علی را با امیر و امیر را با محمد و بر عکس آراین و ارغوان و آتنا را با آنها مقایسه می‌کرد و در ذهنش فقط می‌چرخید که کدام درد بیشتری دارد؟ کدام سختی بیشتر کشیده است؟ کدام بیشتر آسیب دیده است؟ و آن دیو صفت کیست که خود را شیطان جا زده و قصد آزار آن بی گناهان و دخترک معصوم ارغوان را دارد؟ چهقدر به نظرش ارغوان معصوم می‌آمد و دلش می‌خواست چون برادری که خواهری از دست داده یک بار برادرانه او را در آغوش بکشد، اما به خوبی میدانست که حتماً آراین روی او حساس است. همانطور که خودش یک زمانی روی خواهر کوچکش حساس بود و نابود می‌کرد کسی که به خواهر از دست رفته‌اش "نازل" نگاه چپ کند. فکر می‌کرد آیا هیچ‌کدام سختی‌هایشان به اندازه‌ی سختی‌ای که خودش کشیده است، می‌باشد یا نه؟ یا کمتر؟ یا بیشتر؟ نگران بود، کلاً نگران همه چیز و حتی نگران آینده خود که آیا میتواند روزی جن گیری و دعانویسی را رها کند یا خیر؟ شاید بخواهد روزی ازدواج کند! سعی کرد به چیزی فکر نکند و ذهنش فقط پی این باشد که با استفاده از استعدادی که دارد جان اطرافیانش را نجات دهد، همین و بس.

و در این دنیا، در دو جای متفاوت دو دختر دور از هم، دو سرنوشت متفاوت، داشتند که معلوم نبود در آینده‌های نه چندان دور چه خواهد شد؟ مهسا فرهانی و مینا کیا فر، درگیر بازی سرنوشت و شیطان شده بودند.

و شخص شیطان صفت با نقابهای مشکی و لباسهای یک دست قرمز، که نقش شیطان را ایفا مینمود معلوم نبود که آیا یک زن زیرک و فریب کار است؟! یا یک مرد دیو صفت هیولا؟! که همیشه در همه جا بود و آنها را اذیت می‌کرد. برایش سختی‌های آنها مهم نبود و تفریح خودش مهم بود این شیطان مکار و حیله گر، که خوب حق دشمنی را بر پا کرده بود.

و خدا! او حواسش بود؟ که بندهاش نترسد؟ که دلی نشکند؟ که عاشقی گمراه نشود؟ به خدا که حواسش بود و همه منتظر سرنوشت و یک جرقه سرنوشت ساز بودند.



مهسا در اتاقش بود و دوستش دلسا کنار او روی تخت نشسته بود و داشتند در مورد اتفاق جدیدی که اتفاق افتاده بود صحبت میکردند. که دلسا گفت :

- دختر خاله من مینا هم جن زده شده و مثل تو میگه شیطان دورش میگرده. خاله بردش پیش دعانویس پیرزنه هیچکاری نکرده و فقط پول گرفته .
- پس حسابی سر خالهات کلاه رفته. حالا چهقدر بوده؟
- سیصد هزار تومن. میگم مهسا؟
- هوم؟
- من یه دوست دوری دارم که میتونه بهمون کمک کنه .
- بگی دوست پسر، همچین میزمنت که بخوری به تاریخ و جغرافیا .
- نه این دختر .
- حالا کی هست و چه کمکی میتونه بکنه؟
- اسمش آتانه. خودش و دوستش و برادر دوستش هم شرایط تو و مینا رو دارن. میگه یه دعانویس حرفهای پیدا کرده. گفتم اگه کارش خوبه تو و مینا رو ببرم پیش او دعا نویس .
- کارش خوبه؟
- آتنا که خیلی ازش تعریف میکرد .
- حتماً عاشقش شده .
- نمیدونم شاید !
- کجا و کی باهاش آشنا شدی؟ دو سال پیش توی مترو .
- آها. باشه. موافقم. من فقط میخوام از این وضع نجات پیدا کنم .
- باشه پس بهش خبر میدم.



- اوکی. راستی این دختر خالهات چند ساله‌است؟
- چهارده ساله .
- آخی. این که بچه است .
- بچه چیه؟ صد تایی عقل من و تو توی جیبشه .
- مهسا با چشم غره غلیظی بر سر او زد و گفت :
- باز زر مفت زدیها !
- آخ .
- دلسا به ظاهر سرش را ماساژ داد و با لحن بچگانه‌های گفت :
- بیشید دیه .
- لوس نشو! آه چندش. پاشو برو خونوهات هر چی این جا موندی بسه .
- عیبیه خانوم. مثلاً مهمونت هستم .
- نه عزیزم. تو میمونی بیش نیستی. پاشو برو .
- این بار دلسا به او چشم او غره رفت و گفت :
- میمون خودتی بی تربیت. الان هم با پای خودم میرم چون میترسم هر لحظه این داداش قزمیتت سر برسه .
- برو گمشو. داداش من به اون خوبی .
- اوه. من موندم این داداشت چرا هر وقت منو میبینه اخم میکنه انگار ارث باباش و ازم طلب داره .
- قربونش برم جذبه داره .
- آه حاله بد شد. خدافظ بابا .
- خدافظ مامان .



- من بچه به بی ادبی تو نمیخوام. بای .

مهسا خندید و دلسا هم بلند شد و مهسا او را بدرقه کرد و او رفت. دلسا هم که رفت، مهسا راه اتاقش را در پیش گرفت، همان که وارد اتاقش شد و در را بست، روی تخت ولو شد، همان لحظه هم مهیار برادر او کلید در قفل انداخته و وارد خانه شد و در حالی که خسته راه اتاقش را در پیش می‌گرفت با صدای بلندی که مطمئناً به گوش مهسا میرسید، گفت :

- این دوستت خونه نداره هر روز اینجا پلاس؟

مهسا که صدای او را شنیده بود هم با صدای بلندتر و شیطنت باری گفت :

- سلام داداشی همیشه خسته باشی .

در مقابل مهیار هم با صدای بلند گفت :

- علیکالسلام. سیم ظرفشویی .

و بعد هم که به اتاقش رسیده بود، با خنده وارد شد و صدای جیغ مهسا را نشنید. مهسا با حرص مشتت بر بالشت زد و چشمانش را بست تا بخوابد .

چون موهای او فرفری بود و مهیار هم از موی فر خوشش نمی‌آمد مدام او را با لقبهای متفاوت در روز صدا میکرد و حرصش میداد و کلی هم میخندید .

امیر تازه به هوش آمده بود و تکانی خورد و وقتی دید از کمر هیچ دردی حس نمی‌کند در دل دعایی به جان دکتر کرد و نگاهی به علی و محمد و نادر انداخت و رو به علی گفت :

- آب .

کمرت درد میکنه؟ نه خوب شده .

خب خدا رو شکر .



علی داخل لیوان آب ریخت و دست او داد و امیر آن را کامل خورد و لیوان خالی را دست علی داد و تشکر کرد. علی هم لیوان خالی را روی کمد کوچک سه طبقه کنار تخت قرار داد. سپس امیر خواست حرفی بزند، که صدای گریه‌ی نازکی توجه‌اش را جلب کرد، به سمت صدا برگشت و به او خیره شد، ارغوان با گریه و لوس آراین را صدا زد و با گریه گفت :

- داداشی؟ داداشی پام درد میکنه .

ارغوان مظلوم از درد میگریست و امیر که گریه‌ی ارغوان حالش را منقلب کرده بود، با ناراحتی به او خیره بود. آراین کنار ارغوان روی تخت نشسته بود و سعی داشت او را آرام کند که نگاه غمانگیز امیر را روی ارغوان حس کرد، به خوبی فهمید که نگاه او از روی بدی نیست، ولی با آن حال خوشش نمی‌آمد کسی به خواهرش نگاه کند. بلند شد و نزدیک پرده رفت و نگاهی همراه با اخم به امیر کرد. که امیر شرمگین سر به زیر برد و آراین پرده‌ی سفید را بست، همان لحظه علی رو به امیر گفت :

- چی شده؟ سر به زیر شدی !

- هیچی .

علی با شیطنت گفت :

- باشه نگو. منم نفهمیدم چته! آراین هم الکی غیرتی شده .

- خفه شو. وگرنه آن چنان میزنمت بخوری به ریاضی و فیزیک .

- باشه. ولی فعلاً که خودت مریض افتادی رو تخت .

و بعد هم خندید .

آراین ارغوان را در آغوش داشت و با لحن آرام و مهربانی سعی در آرام کردن او داشت و میگفت :

- هیشش .

کمرش را ماساژ داد و گفت :

آخه عزیز دل من؟ تموم شد، دیگه نمیذارم هیچ آسیبی بهت برسه قول میدم .

ارغوان با گریه گفت :



- بیخشید. باعث شدم خونهای سوخت .
- آرین سر او را بوسید و گفت :
- فدای سرت. بهتر از اون و میخرم. یه داداش خر پول داربها! گریه نکن .
- بیخشید .
- مهم نیست خواهر گلم. گریه نکن .
- همان لحظه آتنا با وسایل خوردنی آمد و گفت :
- رفتم براش خوردنی گرفتم .
- آرین او را از آغوش جدا کرد و نایلکس وسایل را از او گرفت و گفت :
- تختش و یه کم بیر بالا .
- خودش هم آبمیوه‌های برداشت و آن را به نی زد و نزدیک دهان ارغوان برد و گفت :
- بخور عزیزم. اینقدر گریه کردی دل ضعفه گرفتی .
- آهسته به خورد او داد و جعبه خالی را دور ریخت، با مهربانی شروع به پاک کردن اشکهای او کرد و با نگاهی به چشمان او که از گریه‌ی زیاد سرخ شده بود کرد و گفت :
- نگاه با چشمای خوشگلت چیکار کردی؟! یه بار دیگه گریه کنی بد عصبی میشم .
- و بعد هم به آغوشش اشاره کرد و گفت :
- اگه دوست داری باز بیا اینجا .
- ازم خسته شدی؟
- آرین او را در آغوش کشید و گفت :
- معلومه که نه .



و بعد رو به آتنا آهسته گفت :

- قهرید مگه؟

- اوهوم .

- چرا؟

- از خودش پیرس .

آرین در حالی که نوازشگر دستی بر موهای او میکشید، گفت :

- ارغوان؟

- بله؟

- تو مگه نمیگفتی هیچکس برام مثل آتنا نیست؟ پس حالا که این همه به فکرت، چرا باهاش حرف نمیزنی؟

- بحثمون شد .

- سر چی؟ آتنا گفت :

- سر کله خرابی ایشون. تازه خانوم قهر هم میکنه. اگه قرار به قهره که من باید قهر کنم .

و بعد هم گفت :

- ولش کن. نمیگی آدم دلش بغل میخواد؟

آرین ارغوان را از آغوش رها و بینی آتنا را کشید و گفت :

- حسود نبودیا !

- خب که چی؟

- خب بیا بغل عمو ببینم .



- برو بابا. پر روی از خدا خواسته. حالا من یه چی گفتم. وگرنه صد سال بغل نامحرم نمیرم .
آرین با شیطنت گفت :
- آره تو راست میگی .
آتنا حرصی کیفش را بر او کوبید و گفت :
- بله که راست میگم .
آرین سرش را ماساژ داد و گفت :
- این کیفه یا آهن؟
کیف با وسایل آهنی. از روزی که جن دیدم کلاً میترسم کلی آچار و چاقو با خودم همراه میکنم .
- آها. خوبه .
ارغوان لبخند بر لب داشت، که آتنا با دیدن لبخند او گفت :
- همیشه لبخند به لب .
ارغوان قیافهای مظلوم به خود گرفت و گفت :
- آتنا؟ ببخشید. میدونم لجبازی کردم و به حرفت گوش ندادم و تنهایی رفتم. ببخش سرت داد زدم. میبخشی؟ آتنا با انگشت به سر او زد و گفت :
- من همون لحظه بخشیدمت. ولی تو ...
باز به سر او زد و گفت :
- اینجاست پوکه. مخ یو خدی جانم .
ارغوان تک خندهای کرد و گفت :
- پس آشتی؟



- من که قهر نبودم. تو قهر بودی. ولی به هر حال آشتی .

آرین با لبخند گفت :

- خب مثل اینکه مشکلتون هم حل شد .

ارغوان رو به آرین گفت :

- داداش به مامان بابا نگفتی من اینجام؟

- نه نگرانسون نکردم. وگرنه از اون سر دنیا کارشون و ول میکردن میاومدن ایران .

- خوب کردی نگفتی .

همان لحظه نادر از پشت پرده‌ی سفید گفت :

- اجازه است بیام داخل؟ آرین گفت :

- چند لحظه صبر کن .

فوری شال ارغوان را که دور گردن ارغوان افتاده بود را برداشت و روی سر او تنظیم کرد و دستی نوازشگر بر چشمهای سرخ او کشید

و گفت :

- بیا تو .

نادر پرده سفید را کنار زد و وارد شد، آتنا سلامی کرد و در مقابل همگی با هم پس از سلام و احوالپرسی گرمی، آرین رو کرد سمت

ارغوان و گفت :

- ارغوان ایشون دعا نویس. و میخواد ازت چند تا سوال بپرسه. هر چی پرسید جوابش و بده .

ارغوان سرش را به معنای " باشه " کمی به سمت چپ خم کرد، نادر کنار پای او، همان پاییی که گچ گرفته شده بود روی تخت

مقابلش نشست و سوالاتش را کامل از او پرسید و ارغوان هم کامل جواب داد، در آخر نادر آدرس خانهی خود را به آرین داد و گفت :

- مرخص که شد بیایید خونهام بهتون یه چند تا دعا میدم .

آرین و ارغوان و آتنا تشکر کردند که آتنا رو به نادر گفت :



- بیخشید؟
- بله؟
- من یه دوستی دارم که دوستش و دختر خاله‌اش هم جن زده شدن. میشه به اونها هم کمک کنید؟
- چرا که نه! وظیفهام کمک کردن به بقیه است. آدرس خونهام و بدید بهشون .
- خیلی ممنون .
- همان لحظه آرین گفت :
- یعنی همه باهم تو یه روز بیایم؟
- نه اونجوری که کارم سخت میشه. جدا جدا .
- آهان .
- هر وقت خواهرتون مرخص شد. صبح فرداش بیاین خونهام .
- باشه .
- و بعد هم به آتنا گفت :
- شما هم فردا بعد از ظهر بیاید .
- آتنا هم با لبخند تشکر کرد و بعد نادر شماره همراهش را به او داد و گفت :
- شماره همراهم و بدید به دوستانتون بگید باهام تماس بگیرن تا باهاشون هماهنگ کنم .
- دستتون درد نکنه خیلی ممنون .
- خواهش میکنم .
- و بعد رو کرد سمت آرین گفت :



- خب من دیگه میرم خونه. کاری باری؟

- مرسی. دستت درد نکنه .

- خواهش، خب پس فعلاً خداحافظ .

و پس از آن که خداحافظی کوتاهی کردند، نادر رفت، چون از علی، محمد و امیر هم خداحافظی کرده بود، کلاً از بیمارستان هم خارج شد و با رفتن به خیابان اصلی سوار تاکسی شد و آدرس خانه را داد .

دو ساعت بعد، امیر مرخص شد و علی او و محمد را به خانه‌شان رساند و خودش هم با کلی غصه که حالا باید خانه را تمیز کند، سمت خانه خودش حرکت کرد .

روز بعد که شد، ارغوان هم صبح زود مرخص شد و آریین او را به خانه آتنا برد و بعد هم به بنگاه رفت و خانهای دو طبقه را قلنامه کرد و نیمی از پول را داد و قرار شد بقیه پول را وقتی که خانه را دید به حساب بنگاهی و صاحب خانه واریز کند، سپس با صاحب بنگاهی به آن خانه رفت و آن را دید و خوشش آمد و بنگاهی با صاحب خانه تماس گرفت و طی مقدماتی طولانی و خسته کننده بالاخره خانه را مبله خریداری کرد .

با نگاهی به ساعت مچپاش که نزدبک یازده را نشان میداد، از بنگاه بیرون زد و سوار ماشینش شد و سمت دادگستری حرکت کرد و نامه‌های برای عملیات اسناد را از غازی گرفت تا به محضر برسد، ولی چون ساعت دوازده شده بود، و محضر هم بسته بود، بنابراین کار محضر را به صبح روز بعد سپرد و به رستوران سمت رستوران رفت تا ناهاری بخورد که در حین رانندگی گوشپاش زنگ خورد و با دیدن نام ارغوان جواب داد و گفت :

- جانم ارغوان؟

- سلام داداشی. خدا قوت .

- سلام. مرسی. جانم کاری داری بگو فدات بشم. من پشت فرمونم نمیتونم زیاد حرف بزنم .

- چشم. مامان آتنا گفت ناهار بیای اینجا .

- نه. میرم رستوران .

- داداشی مامان آتنا میگه الکی تعارف نکن نیای شیش تکهات میکنم .



- اینو مامان آتنا گفت؟
- آره. میخوای گوشی و بدم از خودش بپرس .
- نمیخواد. باشه میام .
- پس منتظریم .
- تماس که قطع شد، آرین به رانندگیاش ادامه داد، و سمت خانه آتنا حرکت کرد .
- او همیشه به آتنا به چشم خواهر نگاه میکرد، و هیچ موقع به او نظر سویی نداشته، بارها به آتنا گفته بود که او را مثل خواهرش ارغوان ببیند. و آتنا هم او را به چشم برادری میدید که نداشت، و مادر او را هم خاله صدا میکرد و دوستش داشت. مادر آتنا که پسری نداشت او را مثل پسر نداشتهاش دوست داشت و همیشه هر وقت او را میدید قربان صدقه‌اش میرفت. و همیشه آتنا را در نظر داشت که خطایی از او سر نزند. او را مثل ارغوان دوست داشت و نمیخواست که دختری باشد از جنس دخترانی که خراب هستند. و همینطور میخواست دوستی که با خواهرش رفیق است، مثل خواهرش رفیق و پاک باشد .
- به خانه آتنا رسید، از ماشین پیاده شد و قفل کرد و زنگ خانه را فشرد و در با تیکی باز شد و شیرینی به دست رفت داخل و وارد خانه شد و به آتنا سلام کرد و رو به مادر آتنا هم سلام کرد و گفت :
- خوبی خاله؟
- خوبم پسر م .
- جعبه شیرینی را به دست او سپرد و گفت :
- بفرما خاله. این شیرینی خونه جدیدم .
- مبارک باشه پسر م. انشالله با تندرستی توی خونهی جدیدت زندگی کنی .
- مرسی خاله .
- ایشالله شیرینی عروسیات .
- آرین با پر رویی تمام گفت :



- ای به چشم اون هم به موقعش .

- مگه کسی و زیر نظر داری مادر؟

- نه خاله. ولی تو فکرش هستم .

- کار خوبی میکنی پسر. ازدواج خیلی خوبه .

- مرسی خاله. با اجازهتون من یه سر برم پیش ارغوان .

- برو پسر .

مادر آتنا با لبخند سمت آشپزخانه حرکت کرد و آتنا هم به دنبال او و سپس آرین وارد اتاق آتنا شد و ارغوان را روی تخت او دید و در حال کار با گوشی، با اخمی نمایشی گفت :

- تو اون گوشی وامونده چه خبره؟

ارغوان سرش را بلند کرد و با لبخند دلنشینی گفت :

- سلام داداشی. خدا قوت. بیا این گوشی .

پرت کرد که آرین آن را در هوا گرفت و گفت :

- سلام عزیزم .

کنارش روی تخت نشست و گوشی را بدون نگاه کردن کنار او گذاشت و پیشانیاش را بوسید و با محبت خالص برادرانهش گفت :

- خواهر از من برگ گل هم پاکتر. نینم بهش شک کنی !

ارغوان غرق لذت شد و خوشحال گونهی آرین را محکم بوسید و گفت :

- عاشق غیرتم داداشی .

قربونت برم. الان خوبی؟ بهتری؟

- نه. پام هنوز خیلی درد میکنه .



- ناهار میخوری بعد داروهات و میخوری اونوقت بهتر میشی .
 - اوهوم .
 - غصه نخور. زودی خوب میشی. تا چشم به هم بزنی از شر این گچ هم راحت میشی .
 - خونه خریدی داداشی؟
 - از کجا فهمیدی؟
 - داشتی با خاله صحبت میکردی صداتون و شنیدم .
 - آره. از این به بعد هم تو با من زندگی میکنی تا مامان و بابا برگردن ایران .
 - آخه ...
 - آراین حرف او را قطع کرد و جدی گفت :
 - چیزی نشنوم .
 - همان لحظه آتنا تقهای به در زد و در را نیمه باز کرد و گفت :
 - بیااید ناهار .
 - آراین سمت در رفت و رو به آتنا گفت :
 - میرم دست و صورتم بشورم. بهش کمک کن بلند بشه .
 - باشه. راستی برات یه دست لباس خریدم که هر وقت اومدی اینجا بی لباس نباشی. تو کمدم .
 - باشه مرسی آجی .
- و بعد هم بینی او را کشید و رفت، تا دست و صورتش را بشوید. آتنا به ارغوان کمک کرده و او را بلند کرد و از اتاق خارج شدند و سمت آشپزخانه رفتند .



آرین هم به اتاق آتنا برگشت و پس از تعویض لباس در دل به سلیقه‌ی آتنا آفرین گفت. لباس سبز یشم‌های رنگ بسیار به پوست سفید او می‌آمد و شلوار یشم‌های ورزشی اندامی با خط‌های سفید که حالت کشی داشت، برای او حالت جذب را ایجاد کرده بود که بسیار خوشش آمد. به آیینهای که روی میز آرایش آتنا بود نگاهی کرد و با دستانش به موهایش حالتی داد و از اتاق خارج شد و سمت آشپزخانه رفت و کنار ارغوان نشست و لحظه‌های بعد همگی مشغول خوردن ناهار شدند .

آتنا پدر نداشت، وقتی سیزده سالش بود، پدرش را در تصادف از دست داده بود و شانس بزرگی داشت که خدا مادرش را برایش حفظ کرد. برادری نداشت که از او محافظت کند و این تنها آرین بود که حواسش به او بود و غیرت برایش خرج میکرد و آتنا عجیب غیرتهایش را دوست داشت و همانطور که آرین او را مثل خواهر دوست داشت و آتنا برای او عزیز بود .
هیچکدام به هم دیگر نظری نداشته و همدیگر را مثل خواهر و برادر میدیدند .

روز بعد .

صبح بود و آتنا به دانشگاه رفته بود و تلفنی ارغوان به او گفته بود که دارد با آرین به خانه نادر میرود، ساعت ده صبح کلاش تمام شد و راهی خانه شد .

در طی آن دو ساعتی که او در کلاس بود، آرین و ارغوان به خانه نادر رفته و نادر به آنها یک سری توضیحات و توصیه‌هایی را بازگو کرده و بعد دعوایی را به آنها داد و گفت که هر کدام را باید چگونه و به چه صورت استفاده کنند. و طریقه‌ی آنها را هم گفت، حالا هم آرین ارغوان را به خانه خودش برده بود و نامه دادگستری را هم به محضر برده بود و کارهای انتقال سند و مدارک را به او گفته بودند که یک هفته طول میکشد و الان داشت سمت شرکت پدر و مادرش حرکت میکرد. او هم شرکت پدرش را اداره میکرد و هم در شرکت دیگری که آن را با دوستش شریک بود اداره مینمود .

✓ توجه: قبلاً هم ذکر کرده بودم که آرین یه شرکت شراکتی با دوستش داره ✓.

ساعت نزدیک یازده بود و آتنا به کتابفروشی رفته بود و کتاب خریده بود و حالا کنار خیابان ایستاده بود و داشت ماشین میگرفت، علی هم که کارش در محل کار تمام شده بود، و کاری نداشت، داشت به سرعت سمت خانهاش حرکت میکرد و از کنار آتنا هم گذشت و عبور کرد و بعد با فکر اینکه آشنایی را دیده ماشین را به عقب برد و در کمال تعجب آتنا را دید، لبخندی بر لب نشانده شیشه ماشین را پایین فرستاد و گفت :



- سلام آتنا خانوم. جایی میرید؟ برسونمتون .

- عه؟ سلام آقا علی. نه ممنون تا کسی میگیرم .

- بفرمایید لطفاً .

آتنا که حوصله گرمای هوا را نداشت، دیگر تعارف را کنار نهاد و عقب ماشین نشست و علی با گرفتن آدرس او حرکت کرد. پنج دقیقه‌های در سکوت گذشت که علی سکوت را شکست و گفت :

- میتونم یه خواهشی بکنم؟

- بفرمایید؟

- به رستوران دعوت کنم ناهار با هم باشیم .

- نه ممنون .

- خواهش کردم. نه درخواست .

آتنا دو دل بود و اگر آشنایی او را میدید برایش بد میشد، ولی خواهش او را هم نمیتوانست ندید بگیرد، به نظرش علی مرد مؤدب و جذابی می‌آمد، با آن که دو دل بود ولی، خواسته عقل را رد کرد و با خواهشی احساس را پذیرفت و به او گفت :

- باشه .

علی خوشحال سمت رستورانی حرکت کرد .

و حالا در رستوران بودند و مقابل هم نشسته بودند و در حال صحبت بودند، هنوز ده دقیقه نشده که فرزین دوست‌آرین با همسرش اتفاقی وارد همان رستوران شدند، فرزین و همسرش داشتند سمت میزی میرفتند که ناگهان چشم همسرش به آتنا خورد و گفت :

- عه فرزین؟

- جانم؟

- اون آتنا نیست پیش اون پسره؟



فرزین نگاهی به جمعیت کرد و بعد نگاهش به آتنا و بعد علی قفل شد، قضاوت نکرد، ولی برایش جای تعجب داشت که آتنا چه کاری میتواند با یک پسر داشته باشد؟ همسرش را از رستوران بیرون کشاند که همسرش گفت :

- واسه چی اومدیم بیرون؟ من میخوامت صداس کنم .
- نباید ما رو ببینه، میریم رستوران دیگه. تو راه هم زنگ میزنم به آراین .
- چرا آخه؟
- دخالت نکن ساره، به ما ربطی نداره .
- ساره بی خیال شده و دنبال او حرکت کرد، آراین نزدیک شرکت بود که گوشیش زنگ خورد، با دیدن نام فرزین جواب داد .
- بله .
- سلام خوبی؟
- سلام. ممنون تو خوبی؟
- ممنون. کجایی آراین؟
- تو راه شرکت. تو کجایی؟
- تو راه رستوران. راستش آراین همین الان تو یه رستوران دیگه بودیم .
- خب؟
- اون جا خواهرت، آتنا رو با یه پسر دیدم .
- حتماً اشتباه دیدی .
- اشتباه ندیدم داداش. قضاوت هم نکردم. باور نمیکنی الان برو ببینش .
- آدرس و بده. ولی وای به حالت اشتباه دیده باشی .
- باشه .



آدرس را که گرفت، با منشی شرکت تماس گرفت و گفت نیم ساعتی دیرتر به شرکت می‌رود، و بعد هم سمت رستورانی که آتنا و علی در آن جا بودند حرکت کرد .

وقتی به رستوران مورد نظر رسید، وارد شد و جمعیت را از نظر گذراند، تا نگاهی به آتنا و پسری آشنا که علی بود برخورد، اخم کرد و سمت میز آنها حرکت کرد. نزدیک که شد، دقیقاً رو به روی هر دو قرار گرفت و آتنا رنگ از هوشش پرید و علی خواست توضیح دهد که آراین جلوی او را گرفت و رو به آتنا عصبانی گفت :

- تو اینجا به همراه یک پسر مجرد چه غلطی میکنی؟

آتنا که در شوک قرار گرفته بود و از ترس نمیتوانست چه بگوید با لکنت گفت :

- آره... آراین به... به خدا اش... اشتباه میکنی .

علی که میدانست او فقط خواهر دوست اوست، متعجب شد از اینکه چطور میشود که آراین برای خواهر دوست خود غیرتی شود جز اینکه عاشقش باشد، ناراحت شد و با فکر اینکه آراین میتواند رقیب سر سختی برای او باشد، با آن حال دور را خالی نکرد و تصمیم گرفت هر جور شده او را به دست آورد. آراین دست آتنا را گرفت و او را بلند کرد و با عصبانیت گفت :

- یه مدت آزادت گذاشتم دور برداشتی. فکر کردی خبریه؟

آتنا از ترس زبانش بند آمده بود و حتی نمیتوانست از خود دفاع کند. علی فوری بلند شد و با فکر اینکه حتماً باید او را از اشتباه در آورد، گفت :

- آقا آراین داری اشتباه میکنی. من ازش خواهش کردم باهام بیاد رستوران. نمیخواست قبول کنه. من مجبورش کردم .

آراین خشن رو به او گفت :

- بار آخرت باشه که دور آتنا میپلکی. بار آخر آقا علی. شیرفهم شدی یا برات شیرفهمش کنم؟ بعد هم دست آتنا را گرفت و دنبال خود کشاند که آتنا با گریه گفت :

- ولم کن آراین. آبروم و بردی تو رستوران .



- خفه شو .

- غلط کردم. ببخشید .

- البته! ولی وقتی میبخشمت که تنبیه شده باشی .

افراد رستوران با تاسف و بعضیها متعجب به آنها خیره بودند، از درب رستوران که خارج شدند، به ماشین رسیدند و آراین او را داخل ماشین پرت کرد و خودش هم سوار شد و سمت خانه جدیدش حرکت کرد. علی هم با افکار متفاوت و ناراحت با پرداخت مبلغی از رستوران خارج شد .

آراین که به خانه رسید، ماشین را داخل پارکینگ برد و پیاده شد، آتنا را هم پیاده کرد و سمت زیرزمین تاریکی برد که همین امروز صبح پیدایش کرده بود. آتنا با گریه و التماس گفت :

- ولم کن. تو رو خدا ولم کن. به خدا ازم خواهش کرد. نتونستم خواهشش و نادیده بگیرم. به خدا راست میگم .

آراین به زیرزمین رسید و در آن را باز کرد، سپس خشن گفت :

- وقتی رفتی یک روز تو تاریکی موندی یاد میگیری که نادیده بگیری .

تو رو خدا. من از تاریکی میترسم .

میدونم .

و بعد هم او را پرت زیرزمین کرد و در را بست و همچنان صدای گریهی آتنا سوهان روح او شد .

- داداش غلط کردم. به خدا یاد گرفتم. یاد گرفتم. ببخشید. این در و باز کن. منو اینجا تنها نذار .

آراین دست روی هیچ دختری بلند نمیکرد، ولی به نوبهی خودش خوب میتوانست آنها را تنبیه کند. دور که شد دیگر هیچ صدایی از آتنا نشنید .

آتنا چشمانش را بسته بود و ترجیح میداد تاریکی مخوف را نبیند. هنوز دقایقی نگذشته بود که احساس کرد چیزی شبیه به دست انسان در حال لمس صورت اوست، ترسید و با ترس اشک ریخت، ولی چشمانش را باز نکرد. و مدام در دلش میگفت کاش خواهش علی را رد میکرد، میلرزید و این برای شیطانی که در حال نوازش او بود نهایت خوشحالی و تفریح به حساب میآمد و صدای خوفناکش که آتنا را بیش از پیش ترساند .



- آخی کوچولو .

شیطان نامرئی بود و به هر جا که دلش میخواست خودش را آشکار میکرد. صدای پر از تمنای آتنا باعث شد که شیطان خنده بلندی سر دهد و بگوید :

- بترس. بیشتر بترس. تو که میترسی من خوشم میآد .

- تو رو خدا کاریم نداشته باش .

- باشه .

به ناگهان با دندانهای زرد و کثیف دندان محکمی از بازوی او گرفت که آتنا جیغی از درد کشید و از ترس بیهوش شد. خندههای ترسناک شیطان در زیرزمین گم شد. او خود را شبیه دود سیاهی در آورد و از آن جا خارج شد. و آراین بی خبر از حال بد او داشت به همراه ارغوان نهار میخورد .

نادر ظرف نهارش را شسته بود و تصمیم داشت کمی بخوابد و عقب گرد کرد خواست از آشپزخانه خارج شود که طریقه پل ارتباطی او که جن بود با ظاهری ترسناک ظاهر شد و نادر قدمی به عقب برداشت و گفت :

روانی ترسیدم. این چه وضع اومدنه؟ خواستم یه کم بترسونمت .

- شعور نداری تو؟

- نه. اوه! اومدم بهت خبر بدم. زود زنگ بزن به آراین بگو چون آتنا به خطر افتاده اون هم توی فضای تاریک .

نادر فوری سمت گوشیش رفت و آن را از روی مبل برداشت و در حالی که شماره آراین را میگرفت با غرغر گفت :

- میلهردی از اول میگفتی .

آراین که جواب داد نادر بدون سلام کردن گفت :

- الو آراین؟

- چی شده نادر؟



- همین الان پل ارتباطیام به خبر بد بهم داده. چون آتنا توی فضای تاریک به خطر افتاده .

- هییی. الان میرم دنبالش .

تماس که قطع شد، جن گفت :

- من میرم پیش آتنا .

- با این سر و وضع نری کامل سخته کنه. خودت و شکل دختر در بیار .

- باشه. تو هم سریع خودت و برسون به خونه آرین. فعلاً .

همان لحظه غیب شد و لحظهای بعد در زیر زمین به شکل دختری زیبا رو ظاهر شد. قطرههای آب را روی صورت او پاشید که چشمان خشکیده از اشک آتنا باز شد و او را تار دید ولی بعد که او را خوب دید، جیغ درد از دستش و ترس از او یکی شد، که جن گفت :

- از من نترس. من از طرف نادر اومدم .

آتنا ترسیده گفت :

ت... ت... ت... تو جنی؟ آره. ولی از اون خوبهش .

آتنا ترسیده خود را عقب کشاند که باز از درد دستش فریاد کشید و جن به او نزدیک شد و دست او را که به شدت زخمی شده بود و از آن خون میرفت را در دست گرفت و گفت :

- واسه چی میترسی؟ نترس. من کمکت میکنم کمتر درد بکشی تا نادر بیاد جونت و نجات بده .

و بعد هم روی دست خود برگی را پدید آورد و آن را در دست مچاله کرد و با گرمای دستش به آن حرارت داد و وقتی باز کرد برگ کاملاً مثل سبزیای شده بود که زیر گاز پخته میشد، قبل از آن که آن را روی دست آتنا بگذارد گفت :

-نباید بیهوش بشی. چون ممکنه دیگه به هوش نیای .



و بعد هم آن را روی زخم گذاشت که فریاد دردناک او به عرش رفت و همزمان در به شدت باز شد و آراین خواست سمت جن حمله ور شود که جن از طریق بالهای خود او را به عقب هول داد و گفت :

- همون عقب بمون .
 - داری چه غلطی میکنی؟ ولش کن .
 - غلط و تو کردی که انداختیش این تو. الان خیالت راحت شد؟ من دارم نجاتش میدم تا نادر بیاد .
 - بهش دست نزن. برو عقب. میخوام بیرمش تو خونه .
 - خودم بلدم .
 - یک بار گفتمم ازش دور شو .
 - من از تو دستور نمیگیرم .
- و با برگ بیشتر روی زخم او را فشرد، که آتنا جیغ دیگری کشید و آراین بی محابا ترس از جن را فراموش کرد و با نگرانی سمت آتنا دوید و جن را به عقب هول داد و آتنا را از کمر در آغوش گرفت که جن گفت :
- اگه من تو رو اینجوری هول بدم زنده نمیمونی که بدبخت .
- ولی آراین بدون توجه به او بیرون رفت و در زیرزمین را با پا بست، جن از روی در عبور کرد و دنبال او حرکت کرد، آراین در حالی که سمت طبقه دوم به سرعت حرکت میکرد او را آرام میکرد و میگفت :
- آتنا عزیزم؟ نخوابیها. الان نادر میآد نجاتت میده .
 - غلط کردم داداشی. ببخشید. به خدا یاد گرفتم. به خدا دیگه هر چی تو بگی. به خدا .
- بیشتر گریست که آراین سرعت قدمهایش را تند کرد و گفت :
- قربونت برم. ببخش .
- و بعد برای آن که کمی او را بخنداند گفت :
- ولی دیدی آخر بغلت کردم؟ الان تو بغل منی .



آتنا با درد لبخند کوچکی زد، آرین به خانه رسید و وارد خانه شد و گفت :

- قربونت برم. هیس !

و بعد هم سر او را به سینه فشرد تا گریه‌های او را خفه کند و ارغوان صدای او را نشنود، و بعد هم سمت اتاق خودش حرکت کرد و در اتاق او توسط جن باز شد و او آتنا را روی تخت خواباند، همان لحظه نادر پشت در قرار گرفت و قبل آن که بتواند زنگ را بزند، جن فهمید، فوری رفت و در را باز کرد و گفت :

- به موقع اومدی .

نادر وارد شد و در را بست و گفت :

- کجاست؟

جن اتاق آرین را نشان داد و گفت :

- اون اتاق .

نادر سمت آن اتاق حرکت کرد و گفت :

- اگه آدمیزاد بودی حتماً باهات ازدواج میکردم .

- چرا؟ دوست نداری با جن ازدواج کنی؟

- دوست ندارم بچه آیندهام از یه جن متولد بشه .

چه متفکر .

وارد اتاق شد، جن به اتاق ارغوان رفت و او را خوابیده روی تخت در حال کار با گوشی دید، تمام اتاق او را عایق صدا کرد و بدون آن که ارغوان او را ببیند، رفت و وارد اتاق آرین شد، نادر آستین پیراهن آتنا را پاره کرد و رو به آرین گفت :

- دستت و از رو دهنش بردار .

- جیغ و داد میکنه. ارغوان صداس و میشنوه .

جن گفت :



- نمیشنوه. تمام اتاقش و عایق صدا کردم .

ناگهان آراین نگران گفت :

- بلایی که سرش نیاوردی؟ جن رو به نادر گفت :

- نادر این امروز خیلی بهم حرف زد خفه‌اش کن وگرنه یه بلایی سرش میارم .

نادر رو به آراین گفت :

- آراین سر به سرش نذار. کاری به کار کسی نداره. اون از جنس پری زاده. منتها ظاهرش ترسناک .

آراین دیگر چیزی نگفت و نادر گفت :

- آراین تو بیا اون دستش و نگه دار .

آراین دست سالم آتنا را محکم نگه داشت و شروع به نوازش دادن او کرد و گفت :

- گریه نکن. وگرنه دوباره بغلت میکنمها !

نادر دست زخمی او را نگه داشت و رو به آتنا گفت :

- درد داره. ولی سعی کن طاقت بیاری .

و بعد هم چاقوی کوچکی را از جیب خارج کرد و لبه آن را با فندک داغ کرد، آتنا که این صحنه را دید رنگ از رویش پرید و نادر رو

به جن گفت :

- برو بیرون پری دیو .

جن بیرون رفت و آتنا ترسیده شروع به تقلا کرد و پاهایش را تکان داد، نادر اول پاهای او را به تخت بست و آراین هم دست او را

محکمتر نگه داشت و نادر چاقوی داغ را روی زخم او گذاشت و آتنا فریاد دردناکی کشید آن قدر محکم که گلویش خش برداشت و

درد گرفت، آراین با دیدن حال بد او گفت :

- نادر تلفش کردی برش دار. دلم ریش شد .

- ولی اگه سم و از دستش خارج نکنم کلاً تلف میشه .



آرین عصبی گفت :

- این چه طرز حرف زدنه؟
 - خیلی خب معذرت. فقط خواستم بدونی اگه سم از دستش خارج نشه به تموم بدنش میرسه .
 - و بعد هم چاقو را بیشتر فرو برد که آتنا فریاد کشید و با التماس و گریهی بلند گفت :
 - بسه. درد داره. تو رو خدا برش دار. دارم میمیرم .
 - نادر آن را برداشت و دوباره شروع به داغ کردن آن کرد که آتنا با بغض و گریه و درد رو به آرین گفت :
 - آرین به خدا من تقصیری ندارم. به خدا کاری نکردم. حتی اجازه ندادم دستم و بگیره به روح بابام راست میگم. به خدا دیگه کاری خلاف میلِت انجام نمیدم. قول میدم. تو رو خدا دیگه منو جاهای تاریک حبس نکن. تو رو خدا داداش .
 - آرین با ناراحتی گونه او را نوازش داد و با مهربانی گفت :
 - باشه عزیزم. باشه قربونت برم. آرام باش .
 - همان لحظه چاقوی داغ توسط نادر داخل گوشت دست او فرو رفت و آتنا جیغ دردناک دیگری کشید و بدنش بیحس شد و جیغهای بلندش به جیغهای ریزی تبدیل شد. نادر سم را از دست او خارج کرد و گفت :
 - تموم شد. اینجا وسایل ضد عفونی کننده داری؟
 - آره .
 - سریع برو بیار .
 - آرین آتنای بی جان را رها کرد و از اتاق خارج شد و نادر هم پاهای او را باز کرد و صدای ضعیف و بی حال آتنا را شنید که گفت :
 - خیلی نامردی .
 - اگه سم و از بدنت خارج نمیکردم الان نمیتونستی نفس بکشی .
- آتنا با بغض گفت :



- بیخشید. من نمیخواهم بمیرم. تو کمک کن تو رو خدا .
- باشه. آرام باش .
- همان لحظه آراین با وسایل آمد و کنار نادر قرار داد و رفت طرف دیگر آتنا کنار او نشست و دست او را گرم فشرد و بوسید و گفت :
- اینم تحمل کنی دیگه تمومه. باشه قربونت برم؟
- آتنا سرش را به معنی " نه " به بالا تکان داد. نادر در الکل را باز کرد و با پنبه دور زخم را تمیز کرد و بعد روی زخم ریخت، آتنا از درد جیغ خفهای کشید و چشمان اشکی او بسته شد و نادر به کارش ادامه داد که آراین نگران گفت :
- چی شد؟
- نگران نباش بیهوش شده .یکی دو ساعت دیگه به هوش میآد .
- کارش که تمام شد، به او سرور وصل کرد و بعد هم از اتاق خارج شدند و نادر دستش را شست و رفت سالن روی میل نشست و گفت :
- خب با اجازات تا وقتی که آتنا به هوش بیاد بمونم .
- خواهش میکنم. بمون. فقط به اون جنه بگو بره .
- کاریت نداره که .
- نسبت بهش حس خوبی ندارم. آها بهش بگو قبل رفتنش اتاق ارغوان و از عایق صدا خارج کنه .
- قبلا خارج کرده .
- و بعد هم جن را صدا زد و گفت :
- پری من دیگه باهات کاری ندارم میتونی بری .
- جن " باشه " ای گفت و بعد هم غیب شد .



امیر هنوز هم در خانه محمد با او زندگی میکرد، هیچ جنی دیگر با آنها کاری نداشت، تنها مشکل آنها شیطان دیو صفتی بود که هر روز خود را به قالب جدیدی در میآورد. حالا هر دو سر شکسته بودند. امیر پانسمان محمد را عوض میکرد و محمد هم پانسمان او را، محمد در حال آماده کردن شام بود و امیر هم خواب بود، محمد دلش نمیآمد او را با آن سردرد از خواب بیدار کند، ترجیح داد شام را که آماده کرد برود او را از خواب برای شام بیدار کند. کنار گاز در حال درست کردن کوکو بود و همانطور آواز هم میخواند. کوکو در حال آماده شدن بود که ناگهان محمد صدای فریاد و گریه امیر را شنید، فوری زیر گاز را خاموش کرد و سمت اتاق او حرکت کرد که باز صدای پر از عجز و گریه امیر را شنید .

- محمد؟ داداش کمک .

همان که محمد در اتاق را باز کرد، امیر را با چشمانی اشکی، افتاده روی زمین کنار تخت دید و همینطور از سرش خون میریخت. با عجله کنارش رفته و روی زمین نشست و با نگرانی مشهودی گفت :

- امیر داداش چی شده؟ پاشو داداش. پاشو قربونت برم .

به سختی او را بلند کرد و روی تخت خواباند و بلند شد برود تا وسایل پزشکی را بیاورد که امیر دست او را گرفت و در حالی که اشکهایش را پاک میکرد گفت :

- نرو محمد .

صلوات بفرستی منم فوری میام .

و بعد هم رفت و لحظهای بعد با جعبه کمکهای پزشکی آمد و کنار او قرار گرفت و شروع به باز کردن پانسمان او کرد که ناله‌ی او بلند شد .

- آی آی آرومتر. درد داره .

- خب بگو چی شده؟

- خواب بودم یهو دیدم یکی مشت زد تو سرم بعد هم محکم بهم سیلی زد و پرتم کرد پایین تخت .

- خب دعوات مگه همراهت نبود؟

- اینکه جن نبود !



محمد متوجه حرف او شد و بالاخره پانسماں را باز کرد و با دیدن بخیه باز شده او که تمام گوشت سرش نمایان شده بود گفت :

- امیر داداش هول نکنیها؟!

- چی شده؟

- بخیههای سرت باز شده. ولی نگران نباش برات بخیه میزنم .

- نه .

و بعد چشمانش را که تار میدید را با دست مالش داد و گفت :

- حالم خوب نیست .

- مقاومت نکن. بهت بی حسی کامل تزریق میکنم. باشه؟

- باشه .

بعد هم سرنگی آماده کرد و به او تزریق کرد و بعد از آن که بدن او بی حس شد، سر او را بخیه زد و خون را بند آورد و از نوع

پانسماں کرد و پیشانیاش را بوسید و گفت :

بیخش .

- دارم از حال میرم شام چی داریم؟

- کوکو گوشت. میرم دستم و بشورم بعد میز غذا رو میچینم .

- باشه مرسی. فدات .

محمد رفت و پس از شستن دستهایش دوباره به اتاق امیر بازگشت و به او کمک کرد که بلند شود که امیر تکانی نخورد و محمد

گفت :

- پاشو دیگه .

- اثر بی حسی که زدی از بین نرفته هنوز .



- ای وای. خب اشکال نداره. حالا یه یک ساعت دیگه از بین میره. استراحت کن .
 - ولی من گرسنه .یه عالمه خون از دست دادم .
 - خب چیکار کنم؟ بشینم مثل این مامانها بهت غذا بدم؟
 - بد فکریام نیست .
 - بخواب. بیدار شدی دوباره گرم میکنم باهم بخوریم .
- و بعد هم پتو را روی او نهاد و گفت :
- بخواب قربونت برم. غذا رو با سر درد بخوری کوفتت میشه. بخواب بعد که بلند شدی سر دردت خوب شده.
 - شامت و هم راحت میخوری. هوم؟ - یک ساعت دیگه بیدارم میکنی؟
 - آره .
 - باشه .

چشمانش را که بست، همان لحظه هم خوابش برد، محمد غمگین به چهره غرق در خواب برادر کوچکش خیره شد و بعد هم ناراحت بلند شد و به اتاق خودش رفت .

یک ساعتی شده بود و آرین و ارغوان و نادر شام را خورده بودند. ارغوان هم از حضور آتنا مطلع و برای او بسیار ناراحت شده بود . مادر آتنا بی نهایت نگران آتنا بود و دلیل دیر آمدن او را نمیدانست و زنگ زده بود به آرین تا از پرسد و او هم برای آن که مادر آتنا را نگران نکند، فقط گفته بود که آتنا به همراه ارغوان در حال درس خواندن است و چند روز در خانه خود میماند. و خیال او را هم از بابت آتنا راحت کرد .

ارغوان کمی کنار جسم بیهوش آتنا ماند و وقتی دید او هنوز به هوش نیامده، خمیازههای کشید و خوابش آمد، خم شد و گونه آتنا را نرم بوسید و بعد هم از اتاق بیرون رفته و سالن رسید و به نادر و آرین " شب بخیر " کوتاهی گفت و به اتاق خود رفت تا بخوابد .



نادر و آراین با هم گرم صحبت شدند و هنوز پنج دقیقه نشده بود، که هر دویشان صدای گریهی آتنا را از اتاق شنیدند. هر دو به سرعت سمت اتاق رفته و وارد شدند و به آتنا که داشت سرورم را از دستش جدا میکرد خیره شدند. آراین فوری سمت او رفت و کنارش نشست و او را در آغوش کشید و سعی در آرام کردن او کرد و گفت :

- هیشش، آرام باش عزیز من. آرام .

- دستم درد میکنه. سرورم و از دستم در بیار .

- اول تموم بشه. گریه نکن. آرام. هیشش، قربونت برم .

آتنا بیشتر گریست و با گریه گفت :

- درد میکنه. خیلی درد میکنه .

نادر نزدیک شد و گفت :

- بخوابونش آراین .

آراین او را خواباند و پیشانی او را بوسید که گونههای آتنا سرخ شدند و آراین گفت :

جان جان. چه خجالتی .

نادر گردنبندی دست آراین داد و گفت :

- این و بذار گردنش .

آراین آن را گردن آتنا نهاد و نادر گفت :

- به این گردنبند یه دعا وصله که از جنها دورت میکنه .

آراین اشکهای او را پاک کرد و رو به نادر گفت :

- بی زحمت میری از یخچال آبمیوه میاری؟

- الان .



نادر فوری رفت و با لیوان پر از آبمیوه برگشت و دست آراین سپرد، آراین کمی آتنا را خم کرد و گفت :

- بخور عزیزم. اینقدر گریه کردی ضعف کردی .

کم کم به خورد او داد و گفت :

- آفرین .

- میخوابم بخوابم .

- اول شام بخور باشه؟

- نه فقط خواب. قرص خواب آور داری؟

- اصلاً حرفشم نزن .

- درد دارم. تو رو خدا .

- اول شام بخور منم به نادر میگم بهت خواب آور تزریق کنه. قبول؟

- باشه .

- آفرین .

سپس رو کرد سمت نادر گفت :

- سروم بهش وصله میتونه غذا بخوره؟

- آره .

- پیشش باش من برم غذاش و گرم کنم .

- تو باش من میرم گرم میکنم براش میارم .

- باشه مرسی .

نادر که رفت آتنا رو به آراین گفت :



- شالم داره میآفته .

آرین شال او را روی سر تنظیم کرد و باز شروع به پاک کردن اشکهای او کرد و گفت :

- بسه اینقدر اشک نریز .

- ترسیدم .

- از این به بعد بیشتر حواسم بهت هست .

- ببخشید .

- گریه نکن. دیگه تموم شد و مهم الان .

اشکهایش را پاک کرد و گفت :

- بخوای به گریهات ادامه بدی از خواب آور خبری نیست .

آتنا دیگر ساکت شد ولی همچنان از درد ناله میکرد. نادر با سینی غذا آمد و آن را کنار تخت گذاشت و آتنا آن را کامل خورد و گفت :

سیر شدم. ممنون. حالا خواب آور .

آرین لبخندی زد و بعد با دستمال گوشه‌ی لب او را پاک کرد و گفت :

- قربونت برم. آتنا؟

- بله؟

- آخرین باری باشه که ازت خطا میبینم. قول بده خودت مراقب باشی که دیگه خطا نکنی .

- چشم. قول میدم. ولی تو هم قول بده دیگه منو جاهای تاریک زندونی نکنی .

- باشه قول میدم .

و بعد هم بینی او را کشید و او را روی تخت خواباند و گفت :

- خواب خرگوشی ببینی .



- تو هم خواب جن بینی .

- وروره جادو .

آتنا لبخندی زد، که نادر سرنگ به دست به او نزدیک شد و گفت :

- سرومت دیگه داره تموم میشه. اینو به دستت تزریق میکنم .

و بعد هم تزریق کرد، که آتتا با ناله‌ی ریزی چشمانش کم کم بسته شد و به خواب رفت. و وقتی سرومش تمام شد نادر سروم را از دست او جدا کرد و بعد آراین با سینی غذا به همراه نادر از اتاق بیرون رفت و سینی را به آشپزخانه برد و روی سینگ قرار داد و نادر از او خداحافظی کرد و رفت و آراین هم به اتاق دیگری رفت و روی تخت خوابید و در حالی که چشمانش برای خواب بسته میشد در دل داشت تصمیم میگرفت که این اتاق را برای آتتا آماده کند و از فردا خودش به اتاق خود برگردد. سپس چشمانش را بست و به خواب عمیقی فرو رفت .

با سلام. خدمت دوستان عزیز همونطور که از قبل گفتم نیمی از جریانات رمان واقعیت هست. به خصوص او تیکه که دختری که جن بوده و عاشق عباس میشه و عباس شفاش و از امام رضا (ع (و امام زمان (عج (میگیره کاملاً

واقعیه. و الباقی همه تخیل و زاده ذهن خودمه. الان میرم سراغ یه ماجرای دیگه بعد به امید خدا ادامه داستان و براتون مینویسم. این هم کاملاً تخیلی و امیدوارم که مورد پسند شما عزیزان واقع باشه .

در یکی از روستاهای استان گیلان در شهر رشت، کمی بالاتر از روستای مبارک آباد، خانواده‌های زندگی میکردند که باید گفت فقط یک مادر و یک دختر هفده ساله که مادرش دعا نویس بوده است .

چون این زن از جوانی با جن و پری در ارتباط بوده و تمام خانوادهاش میدانستند با او قطع رابطه میکنند .

بعضی از همسایهها که به او شک کرده بودند از تیر برق فیش متصل به تلفن او را کشیده بودند تا از کار او سر در آورند. زن دعانویس که سالها بود به خاطر وجود جنها و اذیت و آزار آنها این کار را کنار گذاشته بود، حالا همسایهها همگی فهمیده بودند و هر کسی از او کاری میخواست و اما او ...



انجام نمیداد .

وقتی که او جوان بود ، یک جن که خود را به مرد تبدیل کرده بود ، " همانطور که میدانید جنها جنسیت ندارند و به هر چیزی که بخواهند خود را تبدیل میکنند، از قبیل: انسان و حیوان و ... " به او نزدیک شده بود و گفته بود :

-اگه میخوای کسایی که میان پیشت من طلسمشون و بشکنم باید باهام رابطه داشته باشی .

و زن جوان که ترسیده بود، امتناع کرده بود و قبول نمیکرد و جن بارها برای او مزاحمت ایجاد میکرد و اذیت و آزار میرساند. تا اینکه زن برای آن که به نوزاد خود و خودش آسیبی نرسد، از آن خانه و جنها فرار کرد و دعانویسی را کنار گذاشت و حالا که سالها گذشته دیگر او دعانویسی نمیکند. و یک دختر بیست ساله هم دارد. و ...

همین... میریم سراغ رمان اصلی خودمون ...

_____ جنها الههی آب و آتش هستند .

چند روز گذشته بود و در حال حاضر همه چیز خوب بود و آتنا دستش کاملاً با دارویی که نادر درمان کرده بود کاملاً خوب شده بود . ارغوان هم کمتر درد داشت و فقط گچ پایش اذیتش میکرد .

علی این روزها با خیال آتنا روزها و شبهایش را میگذراند و تازه به عمق علاقه‌اش پی برده بود و اما ...

دو دل بود و کمی ترس داشت و از طرفی نگرانی داشت و دلیل نگرانیاش را درک نمیکرد. همچنین آرین را رقیب سخت خود میدید و غافل از نادانی .

محمد هم انگار از ارغوان خوشش میآمد و در دل پنهان میکرد، حتی با امیر هم در میان نهاده بود. و فقط خودش میدانست و دلش و خدای بالای سرش .

نادر هم این روزها با کارش درگیر بود و وقتی برای سر خارانندن هم نداشت. فقط گاهی فکر ارغوان که او را همانند خواهرش میدید، اذیتش میکرد که خدای ناکرده اتفاقی برای او پیش نیاید. نگران آتنا هم بود. نگران همه بود، اما ارغوان بیش از حد شباهت خواهر مرحوم او را داشت، نادر حس برادرانه‌ای نسبت به او داشت .



آرین این روزها سخت درگیر کار بود و مدام به ماموریت میرفت و ساختمانهای در حال ساخت را نظارت میکرد، و در این میان مدام به فکر آتنا و ارغوان بود. و همچنین درگیر آیندهای نا معلوم که نمیدانست آخر ماجرا چه میشد؟!

مینا این روزها سخت و محکم شده بود و نمازش قضا نمیشد. پدر و مادرش در نماز خواندن او را تشویق میکردند و از اینکه او نماز میخواند راضی و خشنود بودند. مینا روز به روز به خدا نزدیکتر میشد و شیطان از این میترسید .

شیطان از تسبیح زرنگار الله و قرآن میترسید و وحشت داشت .

شیطان داشت انتقام میگرفت، و او یک انسان واقعی نبود؟ بود؟ هست؟ یا فقط او واقعاً شیطانی انسان نما در قالب انسان است؟

سه روز گذشته بود و هنوز اتفاقی نیفتاده بود و یا اینکه سرنوشت نا معلوم بود و قرار بود اتفاقی رخ دهد و کسی نداند و نمیدانستند؟! روزگار چه میشد خدا میدانست که چه بر سر بندهایش میآید .

دل میروود ز دستم صاحب دلان خدا را .

دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا.

شب بود و ارغوان در اتاقش بود و روی تخت دراز کشیده بود و مطالعه میکرد، ده دقیقه پیش وقتی به سرویس بهداشتی رفته بود دعا را از گردن در آورده بود و روی اوپن خانه گذاشته بود که باطل نشود. و حالا که در اتاقش بود یادش رفته بود دوباره آن را به گردن ببندد .

و حالا غرق مطالعه بود و غافل از عمق فاجعه و وقتی متوجه نبود گردنبنند در گردن خود شد که بی هدفش گردنش را خاراند. ناگهان تمام بدنش سست و کرخت و بی حس شد. کتاب از روی دستش سر خورد و زیر تخت روی زمین افتاد. دلش میلرزید این دخترک و نمیدانست چرا؟! خواست بلند شود و برود گردنبنند را بردارد که حس کرد شخصی به شدت او را روی تخت پرت کرد .

شیطان نامرئی بود، ولی وجود داشت، مردک شیطان نما خودش را غیب کرده بود و اذیت میکرد دخترک بی گناه قصه راه، به ناگهان لرز خفیفی تمام بدن ارغوان را فرا گرفت و وقتی لرز او بدتر شد که شیطان ظاهر پلید خود را به شکل انسان نشان ارغوان داد. و حالا



شبیبه به مردی تنومند جلوی او قد علم کرده بود. ارغوان ترسید. از چشمهای قرمز رنگ او که چون شراره در دل آتش شراره میافکند ترسید. خواست فریاد بزند اما انگار زبانش بند آمده بود و توانایی داد زدن یا حتی حرکتی را نداشت. بدنش سر شده بود و بی جان . هیچ حرکتی نمیتوانست بکند. هیچ حرفی نمیتوانست بزند، و فقط چشمانش از ترس خالی و پر میشد، اشک تمام پهنای صورت زیبایی او را پوشانده بود و تمام وجودش ترس و اضطراب و نگرانی موج میزد. موج !

شیطان خیمه بست روی او و با لحن ترسناکی گفت :

- میخوام یه شب عاشقانه برات بسازم .

لبخند گشاد و کریهتی زد که دندانهای یک ردیف زشت و زرد و کثیف نمایان شد. در حرکتی لباس از تن او تماماً پاره کرد و ارغوان جز گریه هیچی از دست او بر نمیآمد. نه فریاد، نه حرکت، نه هیچی، شیطان با پنجههای دستش شکم او را زخمی کرد و گفت :

- آمادهی یک شب رویایی ترسناک باش کوچولو .

ارغوان ترسیده فقط شوکه خیره بود به او .

شیطان از موهایش کشید...

بوسهای آتشین مهمان پیشانیاش کرد ...

دست داغش را روی پای او حرکت داد .

لعنتی وسوسه میکرد بدجور ...

بوسهای روی گونهایش نهاد ...

به ناگهان بود که با نیش دندانهایش گاز خفیفی از گردن او گرفت که خون لاردگی روی گردن او جمع شد. ارغوان درد شدیدی از ناحیه گردن حس کرد، دلش فریاد میخواست، کمک میخواست، جیغ میخواست و اما ...

دریغ از نالههای کوتاه که از او در نمیآمد .

شیطان با لبخند ترسناکی گفت :

- امشب تو آتش خفتهی زیبا روی این تخت توسط من میمیری .



ارغوان قلبش فرو ریخت، هراس داشت، هراس از مرگی که آن را نمیخواست .
و شیطان بار دیگر با دردی عظیم او را شوکه کرد و به آتش کشاند .

ارغوان اما دیگر جانی در بدن نداشت و گویی مردهای متحرک را خیلی شبیه بود .

شیطان بدنش را روی بدن او فشرده و خشن گفت :

-من میخوامت یا آماده میشی یا آمادهات میکنم .

و وقتی دید او خشک مانده همان لحظه بود که خواست سمت او حمله ور شود و انگار نیرویی او را به عقب پرت کرد .

دیو پری بود، رابط نادر، فهمیده بود جان او در خطر است و آمده بود تا جان دخترک را نجات دهد. و مدام ورد میخواند آن هم با صدای بلند و همزمان داد میزد :

-آرین؟ جون خواهرت در خطر .

نادر داشت به همین خانه میآمد و دیو پری به او اطلاع داده بود. نادر ارغوان را دوست داشت و فقط او را همانند خواهر از دست رفتهاش میدید که بی نهایت ارغوان به خواهر مرحوم او شبیه بود. چهره‌اش، حتی اخلاق و رفتارش، و نادر گویی دوباره حس میکرد خواهر مرحومش را با وجود ارغوان به دست آورده باشد .

_____ سخن نویسنده :

سلام دوستان ببخشید که یهویی اومدم وسط رمان اما یه مطلبی خیلی منو چند وقته که اذیت میکنه .

یه عرضی داشتم اون هم این که بعضی از مخاطبین از طریق پیام ناشناس گفتن که رابطه شیطان و انسان حرام هست و من دارم کار خطرناکی میکنم و قرآن رو نقص میکنم. باید به حضورتون برسونم که یک سری چیزها بهتون بگم .

یک/ در ادامه رمان متوجه میشید که شخص اصلاً شیطان نیست و یک انسان واقعی هست که در قالب شیطان به سر میبره. خودش و شیطان جا زده. و ادامه رو نمیگم که رمان لو نره .

دو/ من وقتی خودم دارم مابین رمان تفاسیر قرآن میدارم و راهکرد بهتون آموزش میدم چطور میتونم گناهکار باشم و قرآن و نقص کنم؟

سه/ هرگز به زودی تا چیزی رو به عمق پی نبردید و به چشم ندیدید و با گوش نشنیدید و یا نخوندید قضاوت نکنید .



چون من بی گناهم و او بی که در مورد قضاوت اشتباه می‌کنه گناه کبیره می‌کنه. حواستون به اعمالتون باشه .

با تشکر .

همان که آرین به اتاق ارغوان رسید متوجهی گرمای زیاد اتاق او شد و با وضع بد او بر خورد، چشم بست و نزدیکش شد و ارغوان سرخ شد، شرمگین شد، بیشتر گریست، از بد اقبالپاش گریست، آرین با چشمانی بسته پتو را لمس کرد و او را پوشاند و بعد هم چشمانش را باز کرد و به آرامی گفت :

- ارغوانم؟ ببین! هیچ جات و ندیدم .

ارغوان فقط می‌گریست، آرین آهسته او را در آغوش کشید و گفت:

- خواهر گلم؟ من محرم هستم. داداشتم .

او را محکم به خود فشرد و نوازشش داد و گفت :

- ببخش ازت غفلت کردم دوباره. منه خاک بر سر و ببخش .

موهایش را بوسید و گفت :

- آرام باش عزیز دلم .

رگهای غیرتش متورم شده بودند، و باز آرین به هم ریخته بود و دیگر باید چه میکرد تا این خواهر درد کشیده‌اش را کمی آرام مینمود؟

همان لحظه نادر سر رسید و در خانهی آرین توسط دیوپری باز شد و با راهنمایی دیوپری نادر وارد اتاق ارغوان شد و او را در آغوش آرین دید، اعصابش بهم ریخت و دلش سوخت برای دختری که او را تنها یک خواهر کوچک میدید و بس .

رو کرد سمت آرین و گفت :

- بخوابونش رو تخت .



آرین خواست او را روی تخت بخواباند که ارغوان خود را به او فشرد و آرین آهسته کمر او را نوازش داد و شانه‌ی راست او را بوسید و با مهربانی گفت :

- آجی گلم؟ قربونت برم عزیز دلم. بخواب رو تخت باشه؟

ارغوان هیچ نمیگفت و هنوز شوکه بود و میگریست و آغوش آرین تنها پناه او به حساب می‌آمد. دلش نمیخواست از آغوش برادرش جدا شود. باز آرین خواست او را روی تخت بخواباند که باز ارغوان خود را سخت به او فشرد و آرین گفت :

- عزیزم؟ شکمت خونریزی داره. تلف میشی. قول میدم دوباره بغلت کنم اونوقت هر چه قدر دلت خواست تو بغلم بمون. قول میدم. باشه؟

دیوپری خود را تبدیل به دختر کرده بود و با دو شمع آمده بود و نادر کلافه منتظر بود، باز آرین خواست او را از خود جدا کند که باز ارغوان خود را به او فشرد و نادر نگران و عصبی رو به آرین گفت :

- ای بابا، به زور بخوابونش. خودت مگه حالش و نمیبینی؟

- صبر کن .

و این بار با لحن تاثیر گذار و مهربانتری گفت :

- میدونم که خودت میدونی چهقدر عاشقتم. به سر خودت قسم که برام جونمی. قسم میخورم آرامش و برات فراهم کنم ارغوان. آجی گل من. عزیز دل من. قول میدم. تو که میدونی من هرگز زیر قولم نمی‌زنم. تو تا الان از من بدقولی دیدی؟

فشاری به کمر او وارد کرد و گفت :

- جدا شو فدات بشم .

ارغوان نرم شد و خودش را آزاد نمود و آرین او را روی تخت خواباند و پیشانی داغش را بوسید و کنار ماند و نادر خواست پتو را از روی او کنار بزند که آرین فوری مانع شد و گفت :

- لباس نپوشیده .

- خب زودتر میگفتی .

نادر رو کرد سمت دیوپری و گفت :



- شمعه‌ها رو چیکار کردی؟

دیوپری شمعه‌ها را ظاهر کرد و گفت :

- اینها .

و وقتی نگاه خیره او را روی شکم ارغوان دید گفت :

- امروز تغذیه نکردی؟

- تمیزش کنم؟

- تمیز کن .

دیوپری شمعه‌ها را دست نادر داد و سمت ارغوان رفت که آراین عصبی شد و نادر گفت :

- نگران نشو. کاریش نداره. فقط میخواد خون روی شکمش و بخوره .

آراین نگران گفت :

- ولی ...

نادر بر شانهای او زد و گفت :

- من تضمینش میکنم .

آراین روی گرفت و دیوپری با ولع زخم روی شکم ارغوان را میک زد و خون را خورد .

ارغوان چندشش شد و حس حالت تهوع به او دست داد و احساس درد و سوزش داشت. دیوپری کارش که تمام شد ،گفت :

- اتاق آتنا رو عایق صدا کردم .

و بعد هم به سرعت از اتاق بیرون رفت و نادر هر دو شمع را با فندک خود روشن کرد و روی زخم او نهاد که همزمان صدای جیغ و

نالهای ارغوان به هوا برخاست و آراین دست او را در دست گرفت و گفت :

- جان جان! آرام باش عزیزم. الان تموم میشه .



ارغوان حال خوبی نداشت، از درد میگریست. آرین نیز برای خواهر کوچکش افسوس میخورد. نادر هم به شدت نگرانش بود. و در این میان مردک شیطان نمای فاسد در دنیای تاریک خود عجیب خوشحال بود از اینکه بالاخره زهرش را ریخت .

ارغوان تقلا میکرد و آرین او را محکم نگه داشته بود، پس از گذشت پنج دقیقه نادر با برداشتن شمع از روی شکم ارغوان گفت :

- تموم شد. دیگه خوب میشه. ولی بلندش نکن .

آرین ارغوان را رها کرد و فقط دست ظریف او را در دست خود فشرد و گفت :

- سمی بود؟

- آره. به خیر گذشت .

- کی تموم میشه؟

- چی؟

- این ماجرای لعنتی .

- به زودی .

نادر کمی مکث کرد و گفت :

- الکل بیار شکمش و تمیز کنم .

آرین خواست بلند شود که ارغوان دستش را فشرد، آرین دست دیگرش را روی دست او نهاد و گفت :

- میرم الکل بیارم عزیزم .

و بعد هم خواست باز بلند شود که باز ارغوان دست او را فشرد و آرین این بار مهربان گفت :

-ارغوان جان؟ عزیز دلم؟ من جای دوری نمیرم الکل بیارم .

و بعد هم فشار نه چندان محکمی به دست او وارد کرد و دست او را از دست خود جدا کرد که باعث جیغ بلند ارغوان شد، آرین با

دلهره فوری دست او را در دست گرفت و گفت :



- خیلی خب باشه. گریه نکن. چرا اینجوری میکنی آخه؟

ارغوان اما، مظلومانه میگریست، و فقط میخواست تنها پناهش کنارش باشد، آراین که دید او آرام نمیشود، مهربان گفت :

- چرا اینجوری شدی آخه؟ یه حرفی بزن. صدات و بشنوم عزیزم .

نادر که وضع را داغان دید، گفت :

- بگو الکل و کجا گذاشتی من میرم میارم .

- دستت درد نکنه. تو کابینت طبقه سوم .

- مرسی .

سپس نادر بلند شد و اندکی بعد با الکل آمد. روی تخت نشست و کنار ارغوان قرار گرفت، الکل را روی پنبه ریخت، و بعد هم پنبه آغشته به الکل را روی زخم شکم او گذاشت و شروع به ضد عفونی کرد که ارغوان جیغ بلندی کشید و نادر با نگاهی به چشمان مظلوم و گریان او دلش به رحم آمد و این بار با ملایمت کار کرد. حتی آراین هم متوجه او شد و وقتی چهره درهم و ناراحت او را دید، چیز بدی از او ندید و دست ظریف ارغوان را محکمتر در دست فشرد .

نادر که کارش تمام شد، شکم او را پانسمان کرد و بلند شد و از اتاق بیرون رفت و به روشویی رفت و دستش را شست و هنگام آمدن رو به دیوپری که روی مبل نشسته بود گفت :

- اتاق آتنا رو از عایق خارج کن .

دیوپری انگشتش را از دهان خارج کرد و گفت :

- باشه .

نادر سمت اتاق ارغوان حرکت کرد و وارد اتاق او شد و کنار تخت نشست و رو به آراین گفت :

- اتاق آتنا از عایق خارج شده. برو یه سر بهش بزن .

آراین نگاهی به دست خود و ارغوان کرد و گفت :

- چه جوری؟



نادر رو کرد سمت ارغوان و مهربان گفت :

- ارغوان خانوم؟ من میدونم خیلی ترسیدی. میدونم دوست داری آرین کنارت باشه. من حس تو رو درک میکنم .
- ولی آتنا هم مثل تو. گناه داره. اون هم مثل تو حالش خوب نیست. اگه الان آرین بره پیشش من پیشت هستم تنها نیستی. ولی الان اون تنهاست. اون هم نیاز داره یکی مثل آرین پناهنش باشه. تو الان دستش و ول میکنی و آرین میره پیش آتنا. باشه؟
- آرین دست ارغوان را بوسید و اشکهای او را پاک کرد و باز اشک از چشمان ارغوان شروع به ریختن کرد که آرین مهربان گفت :
- باز که داری گریه میکنی قربونت برم !
- فشاری به دست کوچک او وارد کرد و گفت :
- باشه. من پیشت میمونم .
- همان لحظه ارغوان دستش را شل کرده و دستش را از دست او خارج کرد که نادر فوری گفت :
- برو دیگه .
- آرین نگاهی به ارغوان کرد و بعد هم از اتاق خارج شد. و سمت اتاق آتنا رفت و تقهای زد و وارد اتاق او شد .
- نادر هم در آن فرصت گردن ارغوان را شستشو داد .
- آرین آتنا را دید که روی تخت نشسته و در حال گریستن است. فوری نگران سمت او رفت و کنار او نشست و دو شانهمایش را فشرد و گفت :
- چی شده آتنا؟ واسه چی از جات بلند شدی؟ بیا بخواب عزیز من .
- آتنا سرش را بلند کرد و گفت :
- دستم درد میکنه. خوابم نمیآد .
- قربونت برم خوب میشه .
- خیلی درد میکنه .
- ولی دستت کامل خوب شده .



- علامتش فقط رفته. استخونهای دستم درد میکنه .

الهی من فدای دردت .

سپس آرین به سختی او را روی تخت خواباند و گفت :

- بخواب دردت یادت میره .

- تنهایی میترسم. پیشم میمونی؟

آرین نگاهی به چشمان مظلوم او کرد و با مهربانی گفت :

- آره که میمونم عزیزم .

روی تخت کنار جسم دراز کشیده او خودش را تکانی داد و به او نزدیک شد، اشکهایش را با لطافت پاک کرد و گفت :

- چشمای خوشگلت و ببند .

- میخوای بری میدونم .

- نمیرم. میمونم تا بخوابی. خوبه؟ آتنا بزاز دهان خود را قورت داد و گفت :

- آله .

- لوس .

- بوس .

- باشه .

- چی؟

- مگه بوس نمیخوای؟ آتنا سرخ شد و گفت: - نه فقط خواستم با قافیه ...

ولی حرفش با داغ شدن پیشانیاش قطع شد و شرمگین شروع به دندان گرفتن پوست لبهایش کرد که آرین گفت :



- تقدیم به آبجی گلم .

سپس لبخندی زد و گفت :

- خجالت نداره که. لبات و گاز نگیر خون میآد .

آتنا دست از دندان گرفتن لبهایش برداشت و آراین این بار گفت :

- بخواب .

- خوابم نمیبره. دستم درد میکنه. خواب آور میدی؟ آراین اخمی کرد و گفت :

- نه .

آتنا چانه‌اش لرزید و با بغض گفت :

- خب درد دارم .

آراین هول کرد و شروع به نوازش دست سالم او کرد و گفت :

- هیشش. آتنا؟ هیشش .

- نمیخوام. قرص بده بخوابم .

- اصلاً حرفش هم نزن .

- قهرم باهات .

- بغل میخوای؟ تو بغلم خوابت میبرهها !

آتنا سرخ شد و گفت :

برو گمشو بی ادب .

- چیه؟ اون دفعه که بهت خوش گذشت آبجی کوچولو .



آرین سعی میکرد از هر جهتی حرف بزند تا او درد دستش یادش برود اما زیاد موفق نبود، چون آتنا قطره‌های اشک از چشمش جاری شد و گفت :

- دستم .

آرین نگاهش به چشمان مظلوم او کرد و او را بلند کرد و نرم در آغوش کشید که آتنا شوکه و شرمگین گفت :

- ولم کن ببینم .

- قربونت برم تقلائی بی خودی نکن تو که زوری نداری .

کمرش را نوازش داد و قربان صدقه‌اش رفت و با مهربانی گفت :

- خیلی لاغر شدی آتنا وقتی خوابیدی و از خواب بلند شدی کلی چیزای مقوی میدم بخوری .

- آرین؟

- جانم؟

- خیلی دوست دارم بی شعور .

آرین تک خنده‌های کرد و گفت :

- منم آبجی خل و چلم و دوست دارم .

- خودتی .

- تو خودت شروع کردی .

- شوخی کردم .

- خب منم شوخی کردم .

آن قدر با او حرف زد و نوازشش داد تا بالاخره پس از گذشت پانزده دقیقه آتنا خوابش برد. آرین که از خواب او مطمئن شد. او را روی تخت خواباند. و گونهایش را کوتاه بوسید و پتو را روی او نهاد و از اتاق او خارج شد. و سپس سمت اتاق ارغوان راه افتاد و در را باز کرد و ارغوان را لبخند بر لب دید و رفت کنارش نشست و با نگاهی به نادر رو به ارغوان گفت :



- به به چه خوشگل میخنده این خواهر کوچولو .

سپس رو به نادر گفت :

- چی میگفتین با هم؟

- دیدم دیر کردی داشتم خاطره دوران سربازیم و براش تعریف میکردم .

- خوبه .

- آتنا خوبه؟

- آره. کلی باهاش حرف زدم و نازش دادم تا خوابید .

- درد داشت؟

- خیلی .

- این دفعه درد داشت بهش خواب آور بده بخوابه .

- نمیخوام به خواب آور عادت کنه .

- خب بهش نوافن بده .

- باشه .

آرین نگاهی به ارغوان کرد و گفت :

- من رفتم حرف نزد؟

- نه. فقط من حرف میزدم اون لبخند میزد .

جای شکر داره .

- آره .



نادر مشغول آماده کردن سرنگ شد که ارغوان از دیدن سرنگ رنگش پرید و نادر وقتی سرنگ را آماده کرد با دیدن چهره رنگ پریدهی ارغوان گفت :

- رنگت چرا پریده؟ آرین همان لحظه گفت :

- از آمپول میترسه .

نادر آستین پیراهن ارغوان را خواست بالا بزند که ارغوان ترسیده تکانی خورد و نادر به گرمی گفت :

- اممم. آروم میزنم دردت نیاد. ترس نداره که .

و بعد هم آستین لباس او را بالا زد و همان که خواست پنبه الکلی را به دست او بزند ارغوان گریست، آرین فوری سر او را سمت خود برگرداند و رو به ارغوان گفت :

- ارغوان؟ به من نگاه کن .

ارغوان با چشمای اشکی به او خیره شد که آرین گفت :

- اگه دختر خوبی باشی هر چی بخوای برات تهیه میکنم .

همان لحظه نادر از فرصت استفاده کرد و سرنگ را به او تزریق کرد. و گفت :

- تموم شد .

ارغوان نگاهی به سرنگ خالی کرد که نادر گفت :

- دیدی اصلاً درد نداشت؟ خوب بخوابی .

چشمان ارغوان کم کم بی حال شد و به حرف آمد و نالان گفت :

- داداشی خیلی بدی. ولی باید برام کیک میوه‌های بزرگ بخری .

آرین لبخندی زد و گفت :

- باشه قربونت برم .



در نهایت پلکهایش روی هم افتاد و خوابش برد. آراین پتو را روی او نهاد و نادر بلند شد و به همراه آراین بیرون رفت و سپس به آتنا سر زد و در آخر با آراین خداحافظی کرد و از خانه آنها رفت .

یهو همین الان که شبهه ...

و داری میخوابی ...

جن پشت سرت ...

داره نگات میکنه .

#شکبیا_پشتیان .

روز بعد .

خیره چشمانش بود. گویی میخواست همان لحظه جان از تن او بگیرد .

خودش اینجا بود و جنهایش را برای آزار و اذیت به خانه علی رفته بودند .

درد دست آتنا زیاد اذیتش نمیکرد نسبت به روز قبل بهتر شده بود. ولی حالا روی تخت تنها، گویی جان ز تنش روده شده بود و صدایی برای فریاد زدن نداشت .

و فقط در دلش سورهی کوتاه توحید را تند تند میخواند .

مردک شیطان صفت رو به روی او بود و قصد کرده بود کارش را تمام کند .

آتنا میلرزید، از ترس فقط نگاهش خیره به در بود که کسی بیاید و جانش را نجات دهد. اما، زهی خیال باطل .

شیطان روی تخت نشست و با لبخند کریهی رو به آتنا گفت :

وقت خداحافظیه. حاضری موش کوچولو؟



آتنا آب دهانش را از ترس قورت داد و نمیدانست چه کند؟ خدا خدا میکرد کسی از راه سر برسد و جانش را نجات دهد. دستانش بی حس کنار بدنش بودند. امیدی نداشت و حالا فقط دلتنگ مادرش بود که چند روزی میآمد او را ندیده بود و فقط از پشت تلفن صدایش را شنیده بود .

نمیدانست چه بدی در حق این شیطان کرده که او قصد انتقام از او را کرده است؟!

شیطان چاقوی تیز و بلندهای از لباس مشکیش خارج کرد. و با انگشت دست دیگرش نوک تیزی چاقو را لمس کرد و با لبخند کثیفی گفت :

- مرگ سریع و بدون دردی خواهی داشت موش کوچولوی ترسو .

چرا آتنا با آن صورت او میانداخت؟

چرا نمیگفت حالش از دیدن رخ او به هم میخورد؟ بدنش سر شده بود و قدرت عمل هیچ کاری را نداشت .

شیطان کمی با چاقو ور رفت و با همان لبخند کثیفش گفت :

- آمادهای؟

آتنا همانگونه که در دل سورهی توحید را میخواند در دلش میگفت " آرین نجاتم بده . " آرین سر کار بود و ارغوان هم در اتاقش خواب بود. و این دخترک مظلوم واقعا تا این حد بدبخت بود؟

چرا کسی به دادش نمیرسید؟ از ترس زبانش بند آمده بود. قدرت هیچ حرکتی نداشت و حتی گریه هم نمیتوانست بکند. ولی همان که شیطان پلید چاقوی تیز را بالا برد تا روی شکم او فرود آورد اولین قطره مظلومانهی او از چشمش چکید و فقط چشمانش را برای وداع بست .

هنوز چاقو به شکم او نرسیده بود که شیطان به عقب پرت شد، و دیوپری خود را رساند و با او یک مبارزه را آغاز کرد. شیطان که هول کرده بود، فقط خواست چاقو را سمت آتنا پرتاب کند که دیوپری چاقو را درون شکم شیطان فرو برد، رنگ چشمان شیطان از آتش به رنگ رخسارهی ترسناک پدید آمد و فریاد ترسناکی کشید و فقط توانست مادهی سیاه رنگ ریزی را بخورد و خود را نامرئی کند .

آتنا شوک زده چشمانش را باز کرد و از اینکه جان سالم به در برده و دیوپری او را نجات داده لبخندی زد. دیوپری با دیدن لبخند او نزدیکش شد و گفت :



- بیخش که دقیقه نود سر رسیدم .

آتنا بی حال شد و بیهوش گشت .

شیطان در جای تاریکی نمایان شد و جنها را صدا زد. روی تخت خود را رها کرد و جنی نزدیک او شد و گفت :

- چی شده رفیق؟ رو به مرگی؟ !

- زخمم و خوب کن جن .

- الان .

جن دست روی شکم او نهاد و آب دهانش را روی زخم شکم او ریخت که فریاد دردناک شیطان در فضای تاریک گم شد. رفته رفته زخم او خوب شد و التیام یافت .

شیطان رو کرد سمت جن و گفت :

- اون مادهی سیاه رنگ که باهاس نامرئی میشدم تموم شده. باز داری؟

- آره. موفق نشدی کار دختره رو تموم کنی؟

- نه. اون جنه همکارت که رابطِ نادر هست یهو سر و کلهاش پیدا شد .

- چه بد .

شیطان از روی تخت بلند شد و دستی به شکمش کشید و گفت :

- چه عالی. خوب شد .

جن مادهی سیاه رنگی دست او داد و گفت :

- همکارام خونه علی و بهم ریختن. حسابی ترسیده بهتره تا رابطِ نادر سرش گرم آتنا هست بری کار علی و تموم کنی .

اوکی .

- این دفعه حواست بیشتر جمع باشه .



- هست .

شیطان مادهی سیاه رنگ را خورد و ناپدید شد .

خانهای علی به هم ریخته بود و هر جا را که تمیز میکرد جای دیگر کثیف و به هم ریختهتر میشد. دیگر داشت آشفته میشد و مطمئن بود که کار جنهاست که قصد اذیت کردن او را دارند. ترسو نبود ولی حالا کمی میترسید. و فقط هم به خاطر آینده .

دلش میخواست زنده بماند و با آتنا ازدواج کند .

از او صاحب بچه شود و با شوق و شاد زندگی کند .

او که سنی نداشت و هنوز جوان بود. بی انصافی قلمداد میشد که این مرد دلیر جان دهد .

داشت آشپزخانه را تمیز میکرد که با صدای خندهی شیطان کمی، فقط کمی ترسید و به عقب باز گشت. شیطان با پوزخند آشکاری گفت :

- تمیز کاری خوش بگذره. فوری تمیز کن که آخرین تمیز کاری عمرت .

علی اما، بیشتر خونسرد بود تا ترسیده، ترسش را پنهان کرد و در حرکتی ناگهانی چنگال را سمت او پرتاب کرد و چون شیطان جا خورده بود، نتوانست جاخالی دهد و چنگال وسط پیشانی او را زخمی کرد. و خراش کوچکی برداشت و خونی شد .

چنگال روی زمین افتاد و صدای بدی تولید کرد. شیطان دستش را روی پیشانیاش نهاد و خون را لمس کرد .

علی چاقویی برداشت و گفت :

- مشخص شد جن نیستی. چون جن از چاقو میترسه .

- بازی بدی و شروع کردی .

و قدمی به او نزدیک شد که علی گفت :

- هدفت چیه؟ به چی میخوای بررسی؟ فکر کردی از ظاهر خشت میترسم؟

- نمیترسی؟



- نه .

علی چاقو را سمت او گرفت و شیطان با لحنی آهسته گفت :

- چاقو رو بزن کنار جوانمردانه مبارزه کن .

- هه، تو مگه جوانمردانه حالیه؟ وقتشه انتقام آتنا رو ازت بگیرم .

- هه. چه مسخره .

علی هم به جلو رفت، سپس گفت :

- فکر کردم جنی. تو هم انسانی مثله بقیه. منتها خودت و تبدیل به شیطان آشغال کردی و معلوم نیست چی توی اون ذهن خراب و پلیدت میگذره !

- فکرهای خوب خوب .

و بعد هم بی درنگ سمت علی حمله ور شد و علی هم سمت او حمله ور شد .

آرین جسم بی جان آتنا را در آغوش گرفت و گفت :

- گریه نکن عزیز من .

- ولم کن آرین. ازت بدم میآد که همش تنهام میذاری .

- ببخش آتنا .

- بهت میگم ولم کن .

آرین بیشتر کمر او را فشرد و گفت :

- آرام باش .



- آگه اون جنه دیرتر میرسید من الان زنده نبودم .
 - اینطوری نگو آتنا .
 - آقا؟ داداش من اصلاً بغلت و نمیخوام ولم کن کمرم و داغون کردی .
 - آراین بیشتر او را فشرده و گفت :
 - فقط آروم بگیر و تقلا نکن .
 - این بار آتنا با صدای بلند گریست و گفت :
 - میخوام برم پیش مامانم. دلم براش تنگ شده .
 - باشه. خودم میبرمت .
 - سپس بوسهای نرم روانهی موهای او کرد و گفت :
 - آروم باش قربونت برم. به خدا دیگه آگه دیدی تنهات بذارم بزنی تو گوشم .
 - نمیزنم .
 - بس که خوبی .
 - شروع به نوازش کمر او کرد و مهربان گفت :
 - گریه نکن. بسه. دختر خوبی باشی بعد از ظهر میبرمت پیش خاله .
 - پیش مامانم؟
 - آره .
 - مرسی .
 - عزیزمی .
- و بعد هم او را از خود جدا کرد و اشکهای او را پاک کرد و لیوان آب قند را از نادر گرفت و گفت :



- بیا عزیزم. این آب قند و نصفه خوردی. بقیه‌اش و هم بخور .
- کامل به خوردش داد و لیوان خالی را دست نادر سپرد و گفت :
- آفرین. الان هم بهتره تا موقع ناهار بخوابی .
- نه. میترسم .
- همان لحظه دیوپری ظاهر شد و نادر را صدا زد و گفت :
- اتفاق بدی افتاده .
- چی شده؟
- شیطان رفته خونه علی بهش حمله کرده و الان فهمیدم زخمی شده .
- ناگهان آراین نگران شد و نادر نگرانتر و گویی دل آتنا درد آمد و همان که نادر گفت :
- بریم خونهایش .
- آتنا هم فوری گفت :
- منم پیام تو رو خدا .
- نادر گفت :
- همیشه تو حالت خوب نیست .
- ولی، من میام. علی حالش خوب نیست .
- آراین مشکوک به او خیره شد و عصبی گفت :
- تو چرا باید برایش بال بال بزنی؟
- آتنا که خودش هم دلیل قانع کننده‌ای نداشت و نمیدانست یک دفعه آن همه نگرانی از کجا آمد! گفت :
- هی... هیچی .



- که هیچی دیگه؟
- آتنا چانه‌هاش لرزید و با بغض گفت :
- به خدا هیچی .
- آتتا وای به حالت بفهمم چیزی و داری از من پنهون میکنی .
- آتتا سرش را به زیر برد و سکوت کرد که نادر گفت :
- ما باید بریم. فعلاً آرین .
- فعلاً .
- و بعد هم همراه دیوپری از اتاق خارج شدند و با سرعت از خانه خارج شدند و سمت خانه علی حرکت کردند .
- آرین به سختی آتتا را روی تخت خواباند و گفت :
- استراحت کن .
- آرین به خدا بین من و علی هیچی نیست .
- آرین اخمی کرد و گفت :
- هی اسمش و تکرار نکن .
- ببخشید. به خدا راست میگم .
- باشه. باور کردم. من ازت مطمئنم .
- ممنون داداشی .
- عزیزمی. دیگه چشمات و بیند بخواب. به استراحت نیاز داری .

آخه...



پیش‌ت بمونم تا بخوابی. خوبه؟ آره .

سپس دست ظریف او را در دست گرفت و بوسه‌های روی آن نشان‌د و گفت :

- قربونت برم .

لحظه‌های بعد آتنا چشمانش را بست و خوابش برد. آراین که از خواب او مطمئن شد. از اتاق او بیرون رفت و به اتاق ارغوان رفت تا به او سر بزند. که دید خواب است. آهسته سمتش رفت، روی تخت نشست و موهای او را از

پیشانیاش کنار زد و خم شد و پیشانی او را بوسید. ارغوان چشمانش را باز کرد و با لبخند به او خیره شد و گفت :

- سلام داداشی .

- سلام عزیزم. بیدارت کردم؟

- بیدار بودم .

- ای ناقلا. پس خودت و به خواب زده بودی؟

- اوهوم .

- خوبی؟

- آره .

- شکمت درد نمیکنه؟

- یه کوچولو .

- گردنت چی؟

- یه کوچولو .

از دو دست خود مچهای دو دست ظریف او را گرفت و بلندش کرد و در آغوش کشید .

جونمی خواهر کوچولو .



داداشی؟ جونم؟

- کی عروسی میکنی تو رو توی لباس دامادی ببینم؟
- ای جانم. اول تو شوهر میکنی بعد من زن میگیرم .
- خب شاید من نخوام ازدواج کنم .
- اشکال نداره. اون موقع منم ازدواج نمیکنم .
- داداشی؟
- جونم؟
- دلم واسه مامان بابا تنگ شده .
- میخوای بعد نهار بهشون زنگ بزنی؟
- آره. داداشی؟
- جانم؟
- مامان بابا کی میان ایران؟
- یه ماه دیگه .
- دو ماهه داری میگی یه ماهه دیگه. ولی، دو ماهه نیومدن .
- داری گریه میکنی عزیزم؟
- آله. تو دلوغ میگی به من .
- لوس خانوم. من دیروز با بابا تلفنی صحبت کردم گفت تا یه ماهه دیگه میان ایران. راست میگی؟ آره خواهری .
- آخ جوونم .
- قربون تو بشم .



- ساعت چنده؟

- ده صبح .

- گشمنه .

آرین دست از نوازش کمر او برداشت و او را از خود جدا کرد و پیشانی او را بوسید و اشکهای او را پاک کرد و گفت :

- پاشو برو صورتت و بشور. برات صبحونه آماده میکنم .

ارغوان گونهی او را بوسید و گفت :

- مرسی داداشی .

آرین لبخند شیرینی زد و بلند شد و موهای او را به هم ریخت و از اتاق او بیرون رفت. ارغوان هم بلند شد و موهایش را شانه زد و بعد با گیره دم اسبی بست و سپس هم به روشویی رفت و دست و صورتش را شست و با حوله خشک نمود و به آشپزخانه رفت که دید آرین میز صبحانه را آماده کرده و منتظر او نشسته است. رفت و صندلی را از میز عقب کشید و نشست و مشغول خوردن شد و وقتی تمام کرد از آرین تشکر کرد و سراغ آتنا را گرفت که آرین گفت :

- حالش خوب نبود خوابیده .

ارغوان بلند شد و به اتاق آتنا رفت و به او سر زد و گونهایش را بوسید و از اتاق او بیرون رفت و سمت اتاق خودش رفت و کتاب مطالعهاش را از روی میز برداشت و زفت و روی تخت دراز کشید و کتاب را باز کرد و مشغول خواندن شد .

نادر علی را روی تخت خواباند و مواخذه گرانه گفت :

- آخه آبت کم بود نونت کم بود! دیگه چلچله زمستونت چی بود این وسط؟

- چی میگی؟



- میگم واسه چی غُدّ بازی در آوردی باهاش مبارزه کردی؟ فکر نکردی ممکنه یه بلایی سرت بیاره؟ و بعد هم روی زخم شکم او را فشرد تا خون را بند بیاورد که فریاد دردناک علی بلند شد و نادر گفت :
- وسایلهای پزشکیات کجاست؟
- من و ببر بیمارستان. میزنی ناقصم میکنی .
- چرت نگو. فقط جاش و بگو .
- و محکمتر روی زخم را فشرد. که علی با ناله گفت :
- آخ. کابینت طبقه اول .
- دیوپری فوری به آشپزخانه رفت و با وسایل به اتاق علی برگشت و نادر رو به دیوپری گفت :
- برو بیرون .
- چرا؟
- برای اینکه امروز به اندازه کافی خون خوردمی .
- نخوردم .
- دروغ نگو. برو بیرون .
- باشه .
- دیوپزی که بیرون رفت. نادر شکم علی را ضدعفونی و سپس پانسمان بندی کرد که حدود سی دقیقه طول کشید .
- کارش که تمام شد دستش را با الکل ضد عفونی کرد و وسایلها را داخل جعبه ابزار نهاد و آنها را زیر تخت قرار داد و گفت :
- درد داری؟
- اوهوم .
- خیلی یا کم؟



- خیلی زیاد .
- تو خونهای قرص خواب آوری، مسکنی چیزی نداری؟
- چرا! مسکن .
- خوبه. خب کجاست؟
- کابینت طبقه اول داخل ظرف .
- نادر دیوپری را با صدای بلند صدا زد و به او با صدای بلند گفت :
- از طبقه اول کابینت داخل ظرف قرص مسکن و بیار. به همراه یک لیوان آب .
- چند لحظه بعد دیوپری به همراه یک لیوان آب و قرص مسکن به اتاق آمد و دست نادر سپرد و گفت :
- اینجا پیشش میمونی؟
- آره .
- پس من برم. کاری داشتی یه ندا بده .
- باشه .
- دیوپری جلوی چشمان او غیب شد و نادر کمی علی را خم کرد و قرص را داخل دهان او نهاد و آب را به خورد او داد و گفت :
- بخواب. من پیشت میمونم .
- علی لبخند دردآوری زد و گفت :
- مرسی. راضی به زحمت نبودم .
- وظیفه است .
- چشمان علی کم کم بسته شد و به عالم خواب فرو رفت .



با راهکردی که نادر برای همگی آنها پیش برده بود هیچ جنی جرئت نزدیکی به آنها را نداشت .
سر امیر و محمد خوب شده بود و پانسما را باز کرده بودند .

دیگر هیچ جنی آنها را اذیت نمیکرد. فقط باید برای اطمینان دعاها را نگه میداشتند تا مردک شیطان صفت نابود شود .

این روزها امیر سخت در تلاش بود کار پیدا کند. ولی هر جا میرفت یا به مدرک فوق لیسانس نیاز داشتند . یا حقوقش کم بود . یا نیاز به کارمند نداشتند . یا... و هزار بهانههای دیگر ...

هر گاه محمد به امیر میگفت :

- امیر حالا فعلاً برو پیش نقی معمار کار کن. خدا بزرگه .

امیر پشت گوش میانداخت و توجههای نمیکرد و وقتی اصرار بیش از حد محمد را میدید میگفت :

- طرف خودش پول نداره بعد چهطور میخواد حقوق منو بده؟ محمد هم فقط میگفت :

- خدا بزرگه .

امیر کلافه بود. هنوز تصویر چهرهی مظلوم ارغوان جلوی چشمانش بود. قلب او هم این روزها بازی جدیدی را به راه انداخته بود و معلوم نبود که چه شده بود! چه قدر او دلش میخواست باز برای بار دیگر ارغوان را ببیند. وقتی با خودش فکر میکرد که باید او را ببیند در دلش با خودش کلنجار میرفت و با خودش درون دل میگفت " واسه چی باید ببینمش؟ اگه ازم بپرسه دلیم واسه دیدنش چیه چی؟ " و هزار نوع حرفهای دیگر ...

چند روزی گذشته بود و حال علی روز به روز بهتر میشد. تنها فکرش آیندهاش با آتنا بود. با خودش میگفت اگر میتوانست زندگی را به عقب بازگرداند. هیچوقت به آتنا پیشنهاد نمیداد و آن را از گذشته پاک میکرد .

امیر هم حسی فراتر از یک دوست داشتن به ارغوان داشت ولی خودش حس دلش را درک نمیکرد. درگیر بود. حتی خودش هم نمیدانست چرا مدام به او فکر میکند .



مینا این روزها از قبل هم بیشتر به خدا نزدیک شده بود و به غیر از نماز خواندن و قرآن خواندن به مسجد میرفت و در کلاسهای دینی شرکت میکرد. جنها دیگر جرئت نزدیک شدن به او را نداشتند و مردک شیطان صفت هم فعلا با او کاری نداشت .

محمد مرخصیاش تمام شده بود و به سر کار میرفت و به بیماران رسیدگی میکرد .

مهسا هم دیگر مشکلی نداشت و نادر مشکل او را حل کرده بود و شیطان گویی این بار او را هدف قرار داده بود ولی در پی نقشهای جدید بود .

چند روزی گذشته بود و همه چیز امن و امان بود و کسی صدمه ندیده بود. ارغوان بهتر شده بود و به نظر میآمد آتنا دیگر هیچ مشکلی ندارد. به همان علت آرن آتنا را به خانه خاله‌هاش (مادر آتنا) سپرده بود .

امیر همچنان ذهنش درگیر ارغوان بود و علی هم مدام به آتنا فکر میکرد .

محمد هم با کارهایش درگیر بود. او خسته بود از یک نواختی خانه، هر وقت به خانه میآمد خودش باید از خودش پذیرایی میکرد. دلش میخواست همسری داشته باشد و وقتی به خانه میآید بوی غذای او را استشمام کند و مدام قربان صدقه او برود. لمسش کند، در آغوشش بگیرد. دلش میخواست خانه دیگر در سکوت نباشد و وقتی میآید خانه را شلوغ ببیند و صدای همسر و دنگ و ونگهای بچه دهد .

امروز هم مثل همیشه وقتی وارد خانه شد. با این فکرها ناراحت آهی سر داد و سمت اتاقش رفت .

مهسا در اتاقش روی تخت نشسته بود و داشت گلدوزی میکرد، مهیار تقهای به درب اتاق او زد و وارد شد و نزدیکش و موهای او را به هم ریخت که جیغ مهسا به هوا رفت و با داد گفت :

نکن مهیار .

مهیار خندهای سر داد و مهربان گفت :

- موفرفری چیزی نمیخواهی اومدنی برات بخرم؟

- چه یهو مهربون شدی !



- دیشب خواب بدی دیدم .
- چه خوابی؟
- تو فکرت و مشغول نکن .
- باشه .
- حالا چیزی نمیخوای؟
- چه فرقی میکنه من که بگم نمیخوری !
- بگو شاید خریدم .
- مهسا لبخند مرموزی زد و گفت :
- چیپس، پفک، ماست موسیر، ترشک، لواشک. آلوخشک .
- چه خبرته؟ این همه؟ مهسا دمغ شد و ناراحت گفت :
- میدونستم نمیخوری .
- مهیار بار دیگر موهای او را به هم ریخت و مهسا با حالت تشر گفت :
- برو گمشو به موهای من دست نزن .
- میخرم برات سیم ظرفشویی .
- راست میگی؟
- آره .
- ناگهان مهسا وسیله گلدوزی را روی تخت نهاد و خودش را پرت آغوش مهیار کرد و گفت :
- وای عاشقتم مهیار .
- مهیار دو طرف پهلوی مهسا را نگه داشت و گفت :



- بیا پایین بینم. باز رو دادم پر رو شدی؟

مهسا از آغوش او بیرون آمد و روی تخت نشست و وسیله گلدوزی را برداشت و سر به زیر گفت :

- برو دیگه. بی احساس. هر وقت خواستم بغلت کنم زدی پلکم و شکستی .

مهیار که متوجه لحن ناراحت او نشده بود گفت :

- خدافظ فر فره .

- خدافظ مراقب خودت باش .

مهیار از اتاق او خارج شد و از خانه هم خارج شد .

همان لحظه شیطان به صورت نامرئی به اتاق مهسا رفت و دعاهای مخصوص جن را برداشت و بعد هم به حالت غیبی به آشپزخانه رفت. دلش میخواست مهسا کمی توسط جن اذیت شود بعد کارش را یکسره کند و او را بکشد .

لحظهای بعد جن خودش را به شکل مهیار در آورد و تقهای به در اتاق مهسا زد و وارد شد که مهسا با دیدن او متعجب گفت :

- وا! مگه نرفتی سرکار؟

- دلم نیومد تنهات بذارم برم .

جن رفت کنارش نشست و با انگشتش گوشه‌ی لبش را خاراند که مهسا گفت :

- وا! برو به کارت برس .

دیونه. مگه از دستم ناراحت نبودی؟ بغل نمیخواستی مگه؟

- قاطی کردیا. پاشو برو میخوام بخوابم .

- چه موهای خوشگلی داری .

مهسا متعجب گفت :

- وا! مهیار حالت خوبه؟ تو که میگفتی از موفر فری بدت میآد .



- آره. خوبم. به نظرم موفرفری خیلی هم خوبه .

- عجیب غریب شد یا .

جن تک خندهای کرد که مهسا حس کرد خندهی او هیچ شباهتی به مهیار ندارد. ولی، لحظهای بعد در دلش گفت " نه بابا خودِ مهیار ". و بعد رو به او گفت :

- نمیری سر کار؟

- به خاطر مرخصی گرفتم .

- هه هه. خلی؟

- آره. اگه باهام باشی خوبترم میشم .

مهسا با چشمانی گرد و از حدقه در آمده به او خیره شد. چطور بود که مهیار حتی از این چنین حرفها و شوخیها جلوی مهسا بدش میآید! حالا خودش داشت پیشنهاد بی شرمانهایی به خواهرش میداد؟ مهسا که نمیدانست او جن است. با فکر اینکه او خود مهیار است، سیلی محکمی روانه صورت جن کرد و جن از برخورد او عصبی شد و گلویش را گرفت و او را روی تخت پرت کرد و رویش خیمه بست .

مهسا شوکه و مبهوت با چشمانی نگران گفت :

- مهیار؟ چی کار میکنی؟

- میخوام بخورمت .

مهسا حس بدی داشت و نمیدانست چگونه او را از خود جدا کند .

دیوپری این بار زودتر فهمید و به همراه نادر وارد خانه مهیار و مهسا شد و رو به نادر گفت :

- شیطان با تو. من میرم سراغ جنه .

- موفق باشی .



دیوپری سمت اتاق مهسا رفت و نادر هم سمت آشپزخانه حرکت کرد .

دیوپری خودش را به شکل مردی تنومند در آورده و وارد اتاق مهسا شد و از پشت به جن که شبیه مهیار بود حمله کرد و او را از روی مهسا بلند کرد و مشغول زد و خورد با او شد و همان که جن خواست غیب شود دیوپری بالهایش را باز کرد و با یک حرکت او را کلاشت و خون لجنی رنگ به همراه مایع کثیف و زرد رنگی از جن خارج شد. مهسا شوکه به آنها و سپس به جن که مرده بود خیره شد و بعد که به خود آمد جیغهای بلند و هیستریک مانند کشید .

نادر هم با شیطان مقابله کرده بود و چاقو را از پشت به پهلوی او فرو کرده بود و همان که شیطان خواست برگردد نادر چاقو را از پهلوی او در آورد و به شدت به پهلوی دیگر او فرو برد که شیطان فریاد دردناکی کشید. بار دیگر چاقو را بیرون آورد و خواست به قلب او فرو کند که با دیدن چهرهی او مات ماند. و بعد شوکه گفت :

- سامان؟

شیطان که معلوم شد نام او سامان است، از بیحالی و رخوت روی زمین نشست و با دو دستش هر دو پهلویش را که خونریزی زیادی داشت را فشرد و گفت :

- آره سامانم. همونی که یه زمانی با تو نامرد دوست بود و تو از پشت بهش خنجر زدی. ولی، نادر اون سامان دیگه هُرد. من الان یه شیطانم که باید ازش بترسی .

- چرا چرند میگی؟

شیطان به سختی بلند شد و رو به رویش قرار گرفت و گفت :

- یادته؟ بهت گفته بودم خون در مقابل خون .

باز پخش زمین شد که نادر با چاقو نزدیکش شد و گفت :

سامان هر چیزی یه تاوانی داره و تو تاوان خطاهای خودت و دادی. من توی خطاهای تو هیچ نقشی نداشتم که داری از من انتقام میگیری .

- باعث شدی زخم ترکم کرد .

- این که سمیه ترکت کرد تقصیر من نبود. یه ذره به اعمالت فکر کن. تو زن داشتی و باز با دخترهای مجرد رابطه داشتی .



- ولی من سمیه رو دوست داشتم .

- اگه دوستش داشتی سراغ دختر مجرد نمیرفتی .

- بگو سمیه کجاست؟

- یه جا. دیگه سمیه به تو ربطی نداره .

- خیلی نامردی .

- نه نامردتر از تو که به خواهر مرحومم چشم داشتی و باعث رنجش منو و باعث مرگ نادیا شدی .

شیطان لبخند کریهه‌ی زد و گفت :

- به قول خودت هر چیزی یه تاوانی داره. اون هم جواب ه.ر.زگیش و داد .

خشم و غیرت در درون نادر به غلیان کشیده و عصبانی و سرخ شد و چاقو را محکم درون شکم او فرو برد که فریاد بلندتر شیطان از درد بلند شد و نادر خشمگین گفت :

- زر زیادی نزن. خواهر من یه فرشته پاک بود .

و بعد هم برای آن که خشمش فروکش کند با پایش روی زخم شکم او را که خونریزی داشت را فشرد و عصبی گفت :

- لعنتی تو باید بمیری تا نتونی دیگه به کسی صدمه بزنی .

لگد محکمی به زخم او زد که شیطان فریادی کشید و نادر گفت :

- این به خاطر مرگ خواهرم نادیا .

لگد محکمتری زد و گفت :

- این به خاطر گریه‌ها و مظلومیت ارغوان .

و لگد محکمتری زد که شیطان فریادی از ته دل زد و بی حال شد که نادر گفت :

- این به خاطر زخم دل اطرافیانم .



و بعد خواست لگد دیگری بزند که شیطان چشمانش بسته شد و دیوپری آمد و سپس نادر را از پشت گرفت و گفت :

- بسه دیگه. لُرده .

- ولہ کن بذار دلہ خنک بشہ .

- کافیه. بیا برو به داد این دختره برس .

- یا علی .

نادر او را رها کرد و به سرعت سمت اتاق مهسا رفت و دیوپری هم به دنبال او .

نادر که دهان و دست مهسا را بسته دید مشت محکمی حوالهی شکم دیوپری کرد و گفت :

- روانی .

- چی کار کنم؟ ہمیش جیغ میزد .

مهسا با مظلومیت و با چشمانی اشکی به نادر خیره شد و نادر هم نزدیک مهسا شد که دیوپری گفت :

- راستی با گوشی مهسا زنگ زدم به مهیار و خودم و تو معرفی کردم .

- کار خوبی کردی. داره میآد؟

- الان دیگه باید برسه .

نادر دست مهسا را باز کرد و وقتی خواست دهان او را باز کند گفت :

- ببین دختر خوبی باش و جیغ نزن .

مهسا مظلوم سرش را به معنای " باشه " تکان داد.

نادر دهان او را باز کرد و گفت :

- خوبی؟



- ن... نه .

- دستت و بده من .

- ن... نه .

- کاریت ندارم .

و بعد هم به آرامی دست او را در دست گرفت و نبض دست او را با دو انگشت گرفت و خواست او را روی تخت بخواباند که مهسا با گریه گفت :

- کاریم نداشته باش. تو رو خدا کاریم نداشته باش .

- هیشش. آرام باش. کاریت ندارم. حالت خوب نیست. بخواب رو تخت .

مهسا مظلوم نگاهش کرد و گفت :

- کاریم نداری؟

- نه. بخواب .

و بعد هم دو شانه او را فشرد و او را مجبور به خواباندن کرد و او را روی تخت خواباند و نبض گردن او را هم گرفت و گفت :

- چند تا نفس عمیق بکش .

سپس رو به دیوپری گفت :

- برو آب قند بیار توش نمک بریز .

دیوپری رفت و با آب قند آمد و دست نادر داد و گفت :

- بفرما .

- توش نمک ریختی؟

- آره .



- زیاد که نریختی؟

- نه .

نادر کمی آن را هم زد و بعد دست زیر گردن مهسا برد و کمی او را بلند کرد و لیوان را نزدیک دهان او برد و کم کم به خورد او داد که مهسا با تلخی عقب کشید و گفت :

- نه .

- باید تا ته بخوری .

- مهسا؟ آ کن .

مهسا امتناع کرد. ولی در آخر نادر موفق شد و آن را تا ته به خورد مهسا داد و لیوان را بالای تخت قرار داد و سر او را روی بالشت قرار داد. همزمان در به شدت باز شد و مهیار با دیدن مهسا با عجله سمتش رفت که مهسا فوری از روی تخت بلند شد و نشست و جیغ بلندی کشید و با گریه گفت :

- جن جن جن

نادر فوری دست روی دهان او گذاشت و گفت :

- هی دختر. آرام باش. آرام. این مهیارِ داداشتِ .

مهیار روی تخت نشست و نگران او را صدا زد و رو به نادر گفت :

- چی شده؟

- جن خودش و شبیه تو در آورده خواسته بهش ...

حرف خود را قطع کرد و ناگهان خون در پوست مهیار جریان یافت و رگهای غیرتش متورم شدند. با صدای عصبی و دو رگهای گفت :

- دست که بهش نزد؟

- نه خیالت راحت. به موقع سر رسیدیم رابطهام کشتش .



مهیار خواست دست مهسا را بگیرد که مهسا جیغ دیگری کشید و خودش را جنین وار کنار نادر جمع کرد و با داد و گریه رو به مهیار با جیغ و گریه گفت :

- ک.ث.آ.ف.ت نامرد به من دست نزن. نزن. نزن .

مهیار شوکه گفت :

- مهسا؟ عزیز دلم؟!

مهسا فریاد بلندتری زد .

- تو مهربون نیستی. نیستی. دروغگو .

مهیار که حسابی شوکه و نگران مهسا بود رو به نادر گفت :

- چشمه؟

- هنوز تو شوک هست. کم کم حالش خوب میشه. فعلا کاریش نداشته باش .

دیوپری با خداحافظی کوتاهی رفت و مهیار به حرف نادر گوش نکرد و بار دیگر به مهسا نزدیک شد. مهسا جیغ خفه‌ای کشید. ولی، با سیلی مهیار خفه شد و اشکهایش بیشتر روان شد. مهیار او را در آغوش کشید و اجازه تقلا کردن به او نداد و مهربان گفت :

- من برادرت هستم. میفهمی؟ آرام باش .

کمرش را نوازش داد و گفت :

- من به تو چشم ندارم عزیزم. تو هم خون منی. خواهر منی. آرام بگیر .

بوسهای روی شانهای او نهاد و گفت :

- عزیز دلم؟ هر کی بخواد بهت نگاه چپ بکنه. هر کی بهت دست بزنه. هر کی بهت تو بگه من نابودش میکنم. فقط من.

آروم باش .

نادر که دید مهیار قابلیت آرام کردن او را دارد. بلند شد و اتاق را ترک کرد. مهیار مهسا را به خود فشرد و گفت :

- هیشش. گریه نکن. برات چیپس میخرم عزیزم. پفک که دوست داری میخرم .



او را محکمتر به خود فشرد و گفت :

- ماست موسیر. لواشک و ترشک و آلو خشک که عاشقشی .
- مهسا که کمی رام شده بود، فین فینی کرد و با گریه گفت :
- موهای فر فریم و دوست داری؟
- نه .
- قشنگه که .
- نیست .
- خو تو خواستی ازدواج کنی با یکی ازدواج کن که موهاش لخت باشه .
- حتماً به توصیه‌ها عمل میکنم عزیزم .
- چرا همیشه اینطوری مهربون نیستی؟
- کی گفته نیستم؟
- همش اذیتم میکنی .
- من باهات شوخی میکنم .
- با دلسا ازدواج میکنی؟
- چه ربطی داشت الان؟
- باهاش ازدواج میکنی؟
- بهش فکر میکنم خوبه؟
- آره. همیشه بغلم میکنی؟



- آره .

- چیپس و اینا هم میخوری؟

- میخرم ولی، نه همیشه .

- چرا؟

- چون خوب نیستن .

مهسا مظلوم گفت :

- دیگه شوخی شوخی موهام و نکش سرم درد میگیره .

- ببخشید. باشه .

- شبها هم دیر نیا. شبها تنها میشم میترسم .

- باشه .

- همش و قول میدی؟

مهیار کمی مکث کرد که مهسا ناراحت گفت :

- پس همش و دروغ گفتمی .

- نه نه. باشه قول میدم .

راست میگی؟

- آره قربونت برم راست میگم .

- قول؟

- قول؟

مهسا سرش را روی شانهای او نهاد و گفت :



- الان شدی داداش خوب .
- جانمم .
- مهیار او را به خودش فشرد و مهربان گفت :
- آروم شدی؟
- آره .
- حالت خوبه؟
- آره .
- خیلی اذیت شدی؟
- آره .
- فدات بشم .
- اوهوم .
- یه خدا نکنهای؟! !
- خودت دوست داری فدام بشی .
- دیگه زیادی بهت خوش گذشته .
- دراز .
- مهیار او را از خود جدا نمود و بینی او را کشید و گفت :
- سیم ظرفشویی .
- چیپس، پفک، ماست موسیر، ترشک، لواشک، آلوی خشک، برو بخر بیا .
- مهیار او را روی تخت خواباند و گفت :



- بخواب. فعلاً استراحت کن .
- میخری برام دیگه؟
- آره. قول دادم دیگه. تو فعلاً بخواب استراحت کن .
- باید واسه اتاقم یه آینه قدی جدید بخری. اون جنه شکستش .
- کدوم؟
- اون جنه که شبیه تو بود. با دیوپری مبارزه کرد .
- خب؟
- هیچی دیگه. آخرش لُرد .
- خب خدا رو شکر. دیگه بخواب .
- عه؟ یه چیز دیگه !
- چی؟
- باید بذاری هر وقت دلم خواست بغلت کنم .
- چرا؟
- مهسا ناراحت سر به زیر برد و گفت :
- آخه بوی بابا رو میدی .
- مهیار لبخندی زد و موهای او را به هم ریخت و گفت :
- باشه عزیزم .
- دست به موهام نزن .



- دیگه وقت استراحتت. میرم به نادر میگم بیاد بهت خواب آور تزریق کنه .

و بعد هم پتو را تا روی گردن مهسا بالا کشید و بلند شد و از اتاق خارج شد و سمت سالن رفت که دید نادر روی مبل نشسته است. او را صدا زد و سپس نادر بلند شد و سمتش رفت و گفت :

- طوری شده؟ حال خواهرت خوبه؟

- میشه بهش یه خواب آور بزنی؟

- اوه، البته .

سپس با جعبه همراه با مهیار به اتاق مهسا رفت و جعبه را باز کرد و سرنگ را در آورد و روی تخت نشست که مهسا گفت :

- میخوای چی کار کنی؟

- از آمپول که نمیترسی؟

- نه .

- خوبه .

وقتی که سرنگ را آماده کرد، این بار گفت :

- آستینت و بزنی بالا .

- نمیگی این چیه؟

- مگه داداشت بهت نگفته؟

- نه .

مهسا نگاهی به مهیار کرد و سپس نادر هم با نگاهی به مهیار رو به مهسا گفت :

- خواب آور .

- آها. چرا گفته .



سپس آستین مهسا را بالا زد و پس از زدن گاز استریل به رگ دست او، سرنگ را تزریق کرد و گفت :

- خوب بخوابی .

کم کم چشمان او بسته شد و به خواب فرو رفت .

نادر از مهیار خداحافظی کرد و رفت. مهیار هم از خانه به بیرون رفت و با کلی خوراکی به خانه برگشت و آنها را در آشپزخانه چید و مشغول درست کردن ناهار شد .

دو ساعت بعد .

پس از حدود دو ساعت نادر این خبر خوش را که شیطان کُشته شده است را به همه داد و گفت میتوانند با خیال راحت دعاهایشان را از خانه و خود جدا کنند و هیچ مشکلی هم ندارند .

آرین بیشتر از همه خوشحال شد و خوشی زیر پوستی را واقعاً از ته دل خوش با عمق وجود حس کرد .

چون دو خواهر داشت و برای هر دوی آنها جان میداد و مسوولشان بود و او مردی مسوولیت پذیر .

دلش نمیخواست اتفاقی برای آن دو بی اُفتد .

یک خواهر هم خون که عاشقش بود و جانش برای او میرفت. یک خواهر که همخونش نبود. ولی، چون نه پدری داشت و نه برادری، و تنها دوست خواهر او به حساب میآمد، برادرش شد و با تمام وجود برای او از غیرتهایش خرج کرد. مراقبش بود. طوری که همه به اشتباه فکر میکردند او خواهان آتنا است. حتی علی هم به وجود او را در کنار آتنا مشکوک میدید و او را رقیب سر سخت خود میپنداشت .

علی هم از خبر نادر بسیار خوشحال شد و با شوق به کارش پرداخت و تنها یک چیز موجب آزار او بود. فکر به آتنا و علاقهای که به او داشت. نمیتوانست به خودش دروغ بگوید که او را دوست ندارد، چون واقعاً او را دوست داشت .

از این رو به امیر خبر داد و امیر هم خوشحال شد و فوری به محمد و خانوادهاش اطلاع داد. محمد که وقتی فهمید هیچ نگرانی خاصی دیگر نداشت و گویی نگرانی بابت آیندهاش به کل از بین رفته بود .



مینا هم که دیگر مشکلی نداشت و با خبر نادر از خدا طلب مغفرت کرد و نماز شکر به جا آورد بابت اینکه خدا پا به پا همراه او بود و دعاهای او را مستجاب کرد .

حالا که همه چیز به خیر و خوشی تمام شده و حال آتنا نیز خوب شده بود، او به خانه خودشان رفت و مشغول زندگی با مادرش شد .

ستارهها را نظاره میکنم ...

میخواهم بدانم ...

اصلاً روزی که این همه شاد بوده باشم را ...

دیدهام؟

شکبیا پشتیبان .

فصل یک شیاطین مشرور با همهی اتفاقات خوب و بد، با همه کمی و کاستیها تموم شد و من امیدوارم که تونسته باشم اون لذت لازمه رو بهتون تزریق کرده باشم. همانکون میریم برای فصل دوم رمان شیاطین مشرور با نام " غوغای ستارهگان . "

تو را ...

هیچ گاه آرزو نخواهم کرد !

تو را لحظه ای خواهم پذیرفت ...

که خودت بیایی .

نه با آرزوی من ...



پایان فصل اول (1) شیاطین مشرور .

پایان فصل اول .

_____ آغاز فصل دوم (2) شیاطین مشرور .

نام فصل دوم: غوغای ستارهگان .

مقدمه :

ای یاد تو ...

در ظلمت شب همسفر من .

وی نام تو ...

روشنگر شام و سحر من .

جز نقش تو ...

نقشی نبود در نظر من .

شبهها منم و ...

عشق تو و چشم بتار من .



نزدیک سه صبح بود، هوا تاریک و کمی گرگ و میش و جغد از بالای درخت کنار پنجره آراین دیده میشد. چشمانی سبز و نارنجی ترسناکی داشت و از خود صدای بدی تولید میکرد که دل انسانها را میترساند .

آراین روی تخت دمر خواب بود، پتو روی او نامرتب مانده بود و یک دستش به پهلوی چسبیده بود و دست دیگرش کنار سر او، روی بالش قرار داشت. و نفسهای عمیق پی در پی میکشید. ناگهان گوشی او از بالای سر او زنگ خورده و شروع به لرزش کرد، لحظهای بعد آراین خوابآلود بلند شده و روی تخت نشست و گوشی را برداشت و چشمانش را با دست نرم فشرد و بعد نگاهی به شمارهی گوشی کرد و با دیدن نام پدر که داشت از خارج زنگ میزد، گوشی را جواب داد و گفت :

- سلام بابا .
- سلام پسر. خوبی؟
- بابا؟ انصافاً یه سوال !
- دو تا بپرس پسر .
- ساعت الان اونجا چنده؟
- پنج عصر .
- آراین متعجب گفت :
- بابا با من شوخی نکن .
- برات سورپرایز دارم پسر. من و مادرت الان فرودگاه مهرآباد هستیم و تازه رسیدیم .
- آراین متعجبتر گفت :

الان چه وقت اومدنه؟

- به وقت لندن الان ساعت اونجا سه صبحه .
- مگه شما اروپا نبودى؟



- لندن کار پیش اومد. از اونجا هم بلیط گرفتیم اومدیم ایران. خواب بودی؟
- نه. جاتون خالی داشتم با ارغوان گل یا پوچ بازی میکردم .
- برو عمهات و مسخره کن .
- عمه‌ی من خواهر شماست .
- پدر سوخته .
- به خودت فحش نده بابا. پیری زود رأس میگیری .
- دستم که بهت برسه !
- تهدید نکن بابا. علم ثابت کرده تهدیداتت توزرد از آب در میان .
- مشخص میشه .
- باشه .
- حالا آدرس خونه جدیدت و بده بیایم .
- خودم میام دنبالتون .
- نه نیا. خوابالودی خطرناکه. فقط آدرس بده .
- باشه. به خط ایرانتون پیامک میدم. روشنه؟
- آره .
- شب بخیر بابا .
- صحبت بخیر پسر م .
- آراین با لبخند گوشی را قطع کرد و آدرس را برای پدرش پیامک کرد .



صبح که شد آراین با جیغ ارغوان از خواب بیدار شد و سراسیمه به بیرون رفت و ارغوان را در آغوش پدر دید و پدر را دید که موهای ارغوان را بوسه نشاند. نزدیک رفت و رو به پدر سلام و صبح بخیر گفت و بعد رو به ارغوان که همچنان در آغوش پدر بود گفت :

- ارغوان از بغل بابا بیا بیرون خسته است .

ارغوان لبانش را غنچه‌های کرد و اخمو گفت :

- نیام .

آراین با تشر او را صدا زد :

- ارغوان؟

ارغوان گونه پدر را بوسید و گفت :

- بابا آراین به من حسودی میکنه .

آراین با حرص گفت :

- آخه من به چیه تو حسودی کنم آخه جقله؟ ارغوان اخمو رو به پدر گفت :

- بابا هیچی بهش نمیگی؟ پدر رو به آراین گفت :

- آراین؟ دخترم و اذیت نکن .

ارغوان زبانش را برای آراین در آورد که آراین با خنده گفت :

بنداز تو دهنتم ممکنه روش پشه بشینه .

ارغوان با جیغ و با لحنی کشیده گفت :

- بیشعور .

آراین در حالی که میخندید، سمت سرویس بهداشتی رفت و پدر با خنده گفت :

- وورجک .



با مکث کوتاهی گفت :

- نمیخواهی ولم کنی دخترم؟
- نه بابایی جونم .

و بعد هم پاهایش را دور کمر پدر چفت کرد و گفت :

- اینقدره دلم برات تنگ شده بود .
- منم عزیزم .
- چرا مامان بیدار نمیشه؟
- خسته است عزیزم. بیدارش نکن .
- آئی بابایی زن ذلیل .
- از اون حرفا بودا !

ارغوان دوباره گونه پدر را بوسید و هاشا کرد و گفت :

- کدوم حرف؟ من که چیزی نگفتم .
- شیطونتر شدیها !

اوهوم .

پدر او را از خود جدا کرد و گفت :

- بیا پایین .

ارغوان پایین آمد و از پدر جدا شد و گفت :

- بابا؟
- جانم؟



- دیگه تنهام نذار. این چند مدتِ دق کردم .
- سعی میکنم دخترم .
- سعی نکن قول بده .
- دخترم؟ تو که میدونی کارم چهجور ی؟
- آره .
- خب باید درکم کنی .
- نمیتونم .
- ولی باید بتونی. یه دفعه دیدی شوهر آیندهات مهندس معمار در اومد .
- ارغوان گونهبهائش سرخ شد و سمت جهت مخالف پدر رفت که پدر او را صدا زد و گفت :
- کجا؟ بیا صبحونه بخور .
- ارغوان حرصی با فریاد گفت :
- نمیخورمم .
- پدر خندهی بلندی سر داد و سمت آشپزخانه حرکت کرد. همان لحظه آرین هم به آشپزخانه آمد و صندلی را عقب کشید و نشست که پدر گفت :
- میری شرکت؟
- میرم شرکت دوستم .
- پس من میرم شرکت خودم .
- فرزین اونجا رو اداره میکنه. امروز و نرید و به خودتون استراحت بدید .
- باشه .



- راستی ارغوان کجاست؟

- نمیدونم .

بعد هم دیگر سکوت کردند. پس از آن که صبحانه خوردند، آراین بلند شد و به اتاقش رفت و آماده شد و از پدر خداحافظی کرد و از خانه خارج شد و با ریموت ماشینش را روشن کرد و سوار شد و سمت شرکت راند .

محمد به سر کار رفته بود و سرش شلوغ بود و تا مریضی از اتاق او بیرون میرفت، مریض بعدی وارد میشد. این روزها او عجیب دلش یک تنوع و دل تکانی اساسی میخواست. از روزی که مهسا را در خانه نادر دیده بود، و نگاهش در نگاه او قفل شده بود، متوجه حس خود شده بود. او جوان پخته‌های به نظر می‌آمد و درک حس برای او آسان بود. او متوجهی علاقه‌ی خود به او شده و معتقد بود یک دوست داشتن ساده در زندگی پایه‌های زندگی را محکمتر نگه میدارد. این روزها عقلش و دلش را یکی کرده بود و تصمیم گرفته بود تا از مهسا خواستگاری کند .

امیر دل درد شدیدی داشت و از خانه خود را به سختی به بیمارستانی که محمد کار میکرد رسانده بود و منتظر بود، و هنوز نوبتش نشده بود که دل دردش بیشتر شد و رو به منشی گفت :

- بذار برم تو. من سالم خوب نیستم .

منشی در حالی که خودکار را در دست میچرخاند، گفت :

نمیشه خارج از نوبت بری آقا .

دکتر برادر منه. بذار برم. مگه نمیبینی سالم بده .

خیلیها میان می‌گن دکتر برادرشون. شما یه نگاه به جمعیت بنداز. همهشون حالشون بده .

شما مثل اینکه حرف حساب حالیت نمیشه .

گوشیاش را از جیب خارج کرد و شماره محمد را گرفت و محمد روی بوق اول جواب داد و امیر گفت :



- حالم بده محمد .
- کجایی امیر؟
- محل کارت. کنار میز منشی .
- و بعد هم گوشی را قطع کرد و در جیب قرار داد و ناتوان کنار میز منشی سر خورد و به میز تکیه داد .
- منشی نگران بلند شد و کنار او رفت و گفت :
- آقا چی شدی؟
- همان لحظه محمد سر رسید و رو به منشی گفت :
- چه خبره اینجا؟ برو کنار خانوم .
- منشی کنار رفت و محمد نگران امیر را صدا زد و امیر به او خیره شد و گفت :
- داداش؟
- چی شده امیر؟
- دلم میخواد منشیات و بکشم .
- منشی ناراحت گفت :
- آقای دکتر به خدا من نمیدونستم ایشون برادرتون هستن .
- محمد با نیم نگاهی به منشی جدی گفت :
- بعداً باهات کار دارم .
- و سپس رو به امیر گفت :
- میتونی بلند بشی؟ راه بیای؟
- آره .



- خوبه .

محمد دست او را گرفت و بلندش کرد و به آرامی او را سمت اتاق کار برد و او را پشت پرده‌های سفید برد و روی تخت خواباند و گفت :

- خب کجات درد میکنه؟

- دلم .

- به من نگاه کن نشون بده کجات درد میکنه !

امیر به او نگاه کرد، دست روی معده‌اش نهاد و گفت :

- اینجا .

محمد یواش بر سر او کوبید و نوچ نوچی کرد و گفت :

- اگه اینجا دلت، پس معده‌ها کجاست؟

- هر چی. به دادم برس فقط .

محمد با گوشی پزشکی اول ضربان قلب او را چک کرد و بعد گفت :

- به پهلو بخواب .

امیر به پهلو خوابید و محمد گوشی را به بالای کمر او چسباند و بعد هم برداشت و او را صاف خواباند و گفت :

- چیزی خوردی؟

- نه .

- امروز صبح؟ نه .

- پس حتماً دیشب آت و آشغال فسفود بیرون و خوردی باز هم. آره؟

- درد دارم. میسوزه .



- پس حدسم درسته. حفته. تا تو باشی دیگه فسفود بیرون و نخوری .
- بی شعور نباش .
- آدم باش. فقط یه ذره. بگو ببینم واسه دردت قرصی که نخوردی؟
- سه چهار تا مسکن قوی فقط .
- خاک تو سرت. اونم یه دونه نه! چهار تا؟ معده‌هاش را فشرده که ناله‌ی او بلند شد و گفت :
- حالم خوب نیست .
- محمد فشار او را گرفت و گفت :
- فشارت دو درجه پایین. معده‌ها باید شستشو بشه .
- و بعد رفت سمت میز کار و تلفن را برداشت و گزینه مربع را زد و به منشی گفت :
- زنگ بزن اورژانس بگو مورد اورژانسی داریم سریع با برانکارده خودشون و برسونن .
- و بعد هم فوری قطع کرد و نزدیک امیر شد که دید از درد در حال پیچ خوردن است. نگران گفت :
- چی شده؟
- یه کاری کن محمد. بدتر شده .
- تحمل بیار. آرام باش. الان میان میبرنت .
- خودت .
- من نمیتونم امیر. کلی مریض دارم. ولی، حتماً میام پیشت .
- خودش را پیچ و تاب داد و با دست سخت مدهاش را فشرده .
- محمد محمد؟



محمد او را نگه داشت و گفت :

- پیچ نخور بدتر میشه، آروم پسر خوب .

- آخ، آی، لُردم. تلف شدم .

- میزنم دهنتا !

همان لحظه دو پرستار با برانکارد در زدند که محمد " بفرمایید " گفت و آنها با عجله وارد شدند. سپس امیر را به برانکارد انتقال داد و فوری از آن جا رفتند .

پس از آن که معده‌ی او را شستشو دادند، او را به بخش انتقال دادند. ظهر که شد، محمد کارش تمام شده و پس از درمان بیماران خود، به بخش رفت و کنار تخت امیر روی صندلی نشست و به او خیره شد و بعد هم دست او را در دست گرفت که امیر چشمانش را باز کرد و محمد گفت :

- به هوش اومدی بالأخره؟

امیر کمی معده‌اش را نرم با دست ماساژ داد و گفت :

- یه کم درد میکنه و میسوزه .

خوب میشه. دکترت گفت مسموم شده بودی. شانس آوردی .

نترس سگ جونم .

در اون که شکی نیست .

بیشعور .

خیارشور .

- کهنه‌شور .

محمد پوکر به او خیره شد، که امیر خندید و گفت :



- خیلی بهت می‌آد .
- چی؟
- بچه داری .
- تو فکرش هستم .
- تو فکر چی؟
- زن بگیرم .
- خوبه .
- خب؟
- چی خب؟
- آدرس اون فسفودی رو که رفتی کوفت و زهرمار خوردی و بده .
- ساندویچی رامین و میگی؟
- آدرسش و بده .
- گناه داره. از کار و کاسبی نندازش .
- بی خودی از دوستت طرفداری نکن. آدرسش و بده .
- نمیدم .
- منتظری چند نفر دیگه هم مثل تو بشن؟ خطرناکه .
- نیست .
- محمد با طعنه گفت :
- من بودم امروز داشتم از درد میله‌آردم پس؟! !



امیر سکوت کرد که محمد اضافه کرد :

- آدرس نمیدی؟

- نه .

- باشه. نده. خودم به دست میارم .

- چه جوری؟

محمد که گوشی امیر را در جیب داشت را بیرون آورد و با نشان دادن گوشپاش به او گفت :

- اینجوری .

امیر نیم خیز شد و خواست بلند شود و گوشی را بگیرد که محمد آن را در جیب قرار داد و امیر را خواباند و گفت :

- بگیر بخواب تو حالت خوب نیست .

- بده من گوشپاشم و .

همان لحظه پرستار با سرنگ آمد و گفت :

- دکتر خوابآور که خواسته بودین .

- مرسی .

سرنگ را از پرستار گرفت و گفت :

میتونی بری .

پرستار که رفت، محمد در حال آماده کردن سرنگ رو به امیر گفت :

- خدا رو شکر. بهتری؟

- آره. مرخصم دیگه؟



- نه. امروز و باید بستری باشی .

- اون سرنگ چیه؟

- مخزن آرامش تو .

- خوابآور؟

محمد سرنگ را داخل سروم امیر تزریق کرد و گفت :

- خوب بخوابی .

- به رامین کاری نداشته باش .

محمد پتو را روی او گذاشت و گفت :

- اون به تو ربطی نداره .

امیر خواست حرف دیگری بزند، که ناگهان پلکهایش روی هم افتاد و به خواب فرو رفت. محمد نیز از آن جا رفت .

دو روز بعد .

آرین و ارغوان این روزها از اینکه پدر و مادر از خارج برگشته بودند، بیش از حد خوشحال بودند و ارغوان بیشتر، خودش ناهار را برای مادرش درست کرد و چون دلتنگ دستپخت مادرش بود، از او قول گرفت که مادر شب شام برای خانواده غذای مورد علاقه‌اش، قرمه سبزی را درست کند .

یک روز پیش امیر از بیمارستان مرخص شده بود و محمد هم کاری کرده بود که ساندویچی رامین پلمب شد. امیر برای دوستش ناراحت بود، اما دیگر کاری از دست او بر نمی‌آمد .



محمد به محله‌ی مهسا رفته و در مورد او تحقیق کرده بود و از نجابت او مطمئن شده بود. با خانواده صحبت کرده بود تا به خواستگاری او برود. از این رو شماره‌ی مهیار را از نادر گرفت و به مادر داد و روز بعد مادر با مهیار تماس گرفت و قراره خواستگاری را برای جمعه سه روز بعد گذاشت .

شب بود، مهیار خسته به خانه آمده بود، بوی غذای مهسا تمام خانه را پر کرده بود و مهیار با لبخند بوی غذا را به مشام کشید و با خودش در دل فکر میکرد نکند اگر به مهسا بگوید که جمعه برای او خواستگار می‌آید، مهسا جواب مثبت دهد و او را از دست دهد. حتی بوی خوش غذاهایش را .

مهسا که صدای در را شنیده بود با صدای بلند سلام گفت و مهیار هم با صدای بلند جواب سلام او را داد و به اتاقش رفت و لباسهایش را عوض کرد. و بعد هم به روشویی رفت و دستش را شست و به آشپزخانه رفت و صندلی را از زیر میز کشید و روی آن نشست و گفت :

- زود میز و بچین که دارم ضعف میارم از گشنگی .

- الان .

بعد از پنج دقیقه مهسا میز غذا را آماده کرد .

هر دو مشغول غذا خوردن شدند و در سکوت غذا می‌خوردند. مهیار هر از گاهی نگاههای ریزی به مهسا میکرد .

مهسا هم که متوجهی سنگینی نگاههای او شده بود و نمیدانست دلیلش چیست؟ به ناچار فقط سکوت میکرد و به غذا خوردن ادامه میداد .

پس از آن که غذا را خوردند، مهسا ظرفها را شست و رو به مهیار که هنوز در همان جای قبلی نشسته بود گفت :

- آبمیوه میخوری برات بیارم؟

مهیار آرنج دستش را به میز چسباند و کف زیرین دست راست را به چانه‌اش چسباند و گفت :

- چایی میخوام با نبات .یه کم شکمم درد میکنه .

- باشه .



مهیار به فکر فرو رفت و داشت به این فکر میکرد که چطور باید جریان خواستگار را برای مهسا بگوید؟! به این فکر میکرد که اگر مادرش زنده بود دیگر غصه‌های بابت خود و مهسا نداشت. به خوبی آگاه بود که مهسا در این سن خاص و دختر بودنش چیزهایی میخواهد که او نمیتواند انجام دهد. و مهسا هم هیچ موقع به او نمیگفت. یادش آمد فردا مهسا مریض خواهد شد. اوایل که دلیل مریضی او را نمیدانست، نگران میشد و فکر میکرد مهسا کمکاری میکند یا مریضی خاصی دارد. پس از یک سال که گذشت، بالآخره یک روز که همکاران آقای او داشتند در مورد مریضی خانومها صحبت میکردند، کنجکاو شد و از آنها چند سوال را پرسید و بعد در جریان کامل قرار گرفت. و حالا میدانست منشأ بیماری مهسا چیست؟ چیزی که همهی خانومها ماهی یک بار دچار ملزم آن میشوند. به همهی اینها فکر میکرد. ولی، هنوز راه حلی برای اینکه به او بگوید خواستگار دارد پیدا نکرد، به این فکر کرد که سه ماه پیش که برای او خواستگار آمد چه گفته بود؟ او اصلاً چیزی نگفته بود، همسایه از او اجازه گرفته بود و به مهسا هم گفته بود که از مهیار اجازه دارد تا رسماً به خواستگاریش بیاید .

با صدای بلند مهسا از فکر خارج شد و گیج گفت :

- ها؟ چی شده؟ مهسا با لبخند گفت :

- تو فکر هستیا !

مکت کرد و ادامه داد :

- مگه شکمت درد نمیکرد؟! چای نبات و بخور. من خوابم میآد .

مهیار در حالی که چای نبات را هم میزد گفت :

- مهسا؟

- هوم؟

- هوم چییه؟ بگو بله !

خب بله؟ هیچی .

مهسا تک خندهای کرد و گفت :



- گیجهها، چایبات و بخور .

مهیار چای نبات را مزه مزه خورد و تمام کرد و ترجیح داد امشب را فکر کند و فردا به او بگوید. بلند شد و تشکر کرد و راه اتاقش را در پیش گرفت .

مهسا نیز استکان را شست و به اتاق خودش رفت تا بخوابد .

صبح روز بعد .

مهسا با درد شدیدی از خواب بیدار شده بود و با صدای بلند میگریست و در خود میپیچید. به سختی بلند شد و پس از آن که خودش را تمیز کرد، دوباره بیحال و ناتوان خود را روی تخت ولو داد. مهیار نیز با صدای او از خواب بلند شد و فوری لباس مناسب پوشید و به حمام رفت و کیسه آب جوش را آماده کرد و سمت اتاق مهسا رفت و در را با عجله باز کرد. فوری سمت مهسا رفت و پتو را از روی او کنار زد و او را صاف روی تخت خواباند و مهسا شرمگین با گریه گفت :

- برو بیرون مهیار .

- نمیرم. وقتی میتونم خوبت کنم واسه چی برم؟!

مهسا خواست باز چون جنینوار در خود جمع شود که مهیار اجازه نداد و پیراهن او را کمی بالا زد و کیسه آب جوش را روی شکم او نهاد. مهسا فریادی کشید و با گریه گفت :

- گمشو بیرون. سوختم سوختم .

و بعد خواست کیسه آب جوش را بردارد که مهیار دو دستان او را گرفت و محکم نگه داشت و سپس عامرانه گفت :

- دست بهش نمیزنی .

مهسا فقط چشمانش را از شرم بست، لال شد و گریست. مهیار دستان او را به گرمی نوازش داد و از فرصت استفاده کرد و گفت :

- مهسا عزیزم؟

- ب... بله .



- برات خواستگار اومده .
- مهسا بلندتر گریست و با بغض گفت :
- دلہ برا مامان تنگ شده .
- عزیز دلہم .
- مهیار مهربان، نرم بوسه‌های بر دو دست او نشانده و گفت :
- پسر خوبیه. هیكلی خوش اندام قد بلند با شخصیت دكتره، خوشگله. قبلاً با هم زیاد دیدیمش. بهش فكر كن .
- بغض مظلومانهای در گوشه‌ی دل مهسا آشیانه کرده بود از اینکه مادری نداشت که حرفهای دخترانه‌اش را به او بزند و خجالت میکشید که هیچ چیز دخترانه‌ای نمیتوانست به مهیار بگوید. فقط نالان گفت :
- دستام و ول كن .
- واسه جمعه به خودت برس که بدرخشی .
- مهسا با گریه گفت :
- تو رو خدا کیسه آب جوش و بردار .
- یه چند دقیقه تحمل کنی خوب میشی .
- مهیار تو رو خدا .
- مهیار خیلی جدی گفت :
- نه .
- درد میکنه. دارم میسوزم .
- تحمل كن .
- تو که بیرحم نبودی !



- یه کم دیگه تحمل کن .
- نه .
- به اون دکتر خوشگله فکر کن .
- حتماً بیریخت و کج و کوله است .
- میبینیش خوشت میآد .
- ازم خسته شدی؟
- نه .
- پس چرا میخوای برم؟
- چون آیندهات واسه من مهمه .
- من نمیرم .
- حالا بذار بیاد همدیگر و ببینید. من که زورت نمیکنم عزیزم. نظر خودت مهمه .
- راست میگی؟
- آره. مگه من تا حالا تو جوابات دخالت کردم؟
- نه .
- من فقط راهنمایی میکنم .
- آره .
- مهسا تکانی خورد و بعد با پشت دست اشکهایش را شروع به پاک کردن کرد و گفت :
- خب حالا آبجوش و برش دار .
- خوبت میکنه .



- اصلاً برو بیرون .
- نمیرم .
- دستم و ول کن حداقل .
- نه .
- خیلی زورگویی .
- میدونم .
- الهی کچل بشی .
- باشه فردا کچل میکنم .
- الهی پیر بشی .
- صد سال دیگه عزیزم .
- خیلی پر رویی .
- میدونم .
- جوابم و نده. ولم کن .
- ماه قبل این قدر پرخاشگر نبودیه! چرا اینقدر پرخاشگری میکنی؟
- فضولی مگه؟
- بیادب. بگو ببخشید .
- نمیگم .
- نگو .
- آب سرد شد فکر کنم .



مهیار دو دست او را با یک دست نگه داشت و با دست دیگر کیسه را لمس کرد، انگار واقعاً سرد شده بود، کیسه را از شکم او برداشت و او را رها کرد و به بیرون رفت. اول کیسه را به حمام برد و آب را خالی کرد و آن را شست و در رختکن قرار داد و بعد هم از حمام بیرون رفت و به آشپزخانه حرکت کرد و وقتی رسید، دمنوش درست کرد و سمت اتاق مهسا حرکت کرد. تقهای زد و وارد شد، کنارش روی تخت نشست و در حالی که او را خم می‌کرد، گفت :

- باید اینو بخوری تا دل دردت خوب بشه .

و بعد هم لیوان را نزدیک لب او برد و آهسته آهسته به خورد او داد، مهسا دهانش تلخ شد و عقب کشید، مهیار پافشاری کرد و تا ته دمنوش را به خورد او داد و گفت :

- شکمت خوبه؟

- اوهوم .

- تا ده دقیقه دیگه دل دردت هم بهتر میشه .

مهسا لپهایش سرخ شد و فقط سر به زیر برد، مهیار او را خواباند و پتو را روی او نهاد و گفت :

- بخواب موفرفری. امروز و خونه میمونم حواسم بهت هست .

- اخراج میشی .

- مرخصی گرفتم .

- ممنون .

- فدات .

مهیار با لیوان خالی از اتاق بیرون رفت و به آشپزخانه رسید و لیوان را شست و به اتاق خودش برگشت و خودش را روی تخت ولو داد و درگیر فکر به آیندهای نامعلوم شد .

_____سه روز بعد .



جمعه بود، مهیار و مهسا به کمک هم خانه را برای ورود خواستگار تمیز و مرتب کرده بودند، مهیار کلی خرید کرده بود و آشپزخانه را پر کرده بود. روز خیلی تند و سریع برای مهسا میگذشت و حالا که فهمیده بود خواستگارش کیست! کمی استرس داشت و مدام در ذهنش حرفهایش را تکرار و تمرین میکرد که باید به محمد چه بگوید؟!

تمام کارهای خانه را انجام داده بود، ناهار هم خورده بودند و حالا ساعت 14:00 عصر بود و خودش و مهیار باهم در سالن رو به روی هم نشسته بودند و داشتند چای مینوشیدند. مهیار که دید مهسا غرق فکر است صدایش زد :

- مهسا؟

مهسا از فکر در آمد و فنجان چایِ نصفه را روی عسلی نهاد و گفت :

- بله؟

مهیار چای را نوشید و گفت :

- غرق فکریها !

مهسا خودش را به آن راه زد و برای رد گم کنی گفت :

- من برم اتاقم به هم ریخته است .

و بعد هم فوری شرمگین بلند شد و سمت اتاقش حرکت کرد. مهیار در دل با خودش گفت او که خجالت سرش نمیشد، پس چه شد؟ مهسا و خجالت؟ از همین الان هم میدانست جواب خواهرش به محمد مثبت است و تنها خواهد شد، ولی بعد با فکر اینکه خودش هم ازدواج خواهد کرد خیالش راحت شد، پس از یک سال که انتظار دختر آرزوهایش را دیده و پسندیده بود و تصمیم داشت پس از ازدواج مهسا خواستگاری خودش را مطرح کند .

لحظهای گذشت، از خجالتی بودن او که هیچ هم به او نمیآمد تک خنده ای کرد و ادامه چایش را نوشید .

_____ دو ساعت بعد .



امیر این روزها بیشتر از همیشه دنبال کار میگشت و کار پیدا نبود، مادر عصرانه آماده کرده بود و محمد و امیر داشتند غذا میخوردند. امیر که عادت داشت نمک زیادی روی غذا میریخت، بر حسب عادت نمک پاش را از کنار محمد برداشت و شروع به ریختن روی غذایش کرد، محمد فوری متوجهی او شد و نمک پاش را از او گرفت و با تشر گفت :

- نخور بدبخت .

- وای باز شروع نکن میدونی چهقدر گشمنه که !

- واسه خودت میگم به قلبت آسیب میزنه .

- وای آره همین الانم داره محکم میزنه .

- بی مزه .

امیر ابرویی بالا انداخت و گفت :

- تو فکر قلب خودت باش که داره از دوری فراق یار بوم بوم میزنه .

ناخودآگاه محمد لبهائیش کش آمد که امیر لیوان آب خود را نوشید و گفت :

- نیشته چه بازه بی جنبه .

محمد چشمکی زد و گفت :

- تو هم تجربه اش میکنی .

با این حرف او مادر وارد آشپزخانه شده و چون شنیده بود گفت :

- ایشالله ایشالله .

و بعد گفت :

- بسه هر چه خوردید برید آماده بشید یک ساعت دیگه باید بریم .



امیر غذایش را نصفه رها کرد و با فکر به ارغوان غذایش کوفتش شد، دیگر نخورد و دمغ به محمد خیره شد و با فکر اینکه بیکار است و آرین یک دانه خواهرش را هم به فرد بیکار نمیدهد، آخرین لقمه را درون بشقاب رها کرد و با ناراحتی بلند شد و رفت، محمد که از دل او خبر نداشت و دلیل ناراحتی او را نمی دانست، از تغییر رفتار او متعجب شد، رو کرد سمت مادر و گفت :

- مامان امیر این روزها چشه؟

مادر در حال جمع کردن وسایل از روی میز غذا خوری گفت :

- نمیدونم والا. من که از کارش سر در نمیارم. تو برادرشی برو ببین چشه !

- باشه .

سپس به خاطر غذا از مادر تشکر کرد و کمی آب نوشید و بلند شد و از آشپزخانه بیرون رفت و سمت اتاق امیر حرکت کرد و وقتی رسید، تقهای به در اتاق او زد و وارد شد، رفت روی تخت کنار امیر نشست و برای آن که صحبت را باز کرده باشد به شوخی گفت :

- از اینکه دارم عروسی میکنم ناراحتی؟ امیر بر سر او زد و گفت :

- چرت نگو. خیلی هم خوشحالم .

- پس چی شده؟ چند روزه تو خودتی .

- چیزی نیست .

- پس برای چیزی نیست ناراحتی؟ مکث کرد و سپس ادامه داد :

- اگه چیزی هست و ناراحتت میکنه بهم بگو شاید بتونم کمکت کنم .

- کمکی از دستت بر نیامد .

- حالا تو بگو. شاید بر اومد .

- کار میخوام. هر جا میگردم یا پیدا نیست. یا حقوقش کمه . یا محیطش خوب نیست. یا درجه خوب نیست. خسته شدم از بس

بابا بهم سرکوفت و طعنه زد .

- میخوای به دوستانم بسپریم؟ ممکنه چند تا آشنا تو رشتههای تو داشته باشن .



- باشه. مرسی .

- همین بود؟

- نه .

- دیگه چی شده؟

امیر لبانش را که خشک بودند را با زبانش بتار کرد و گفت :

- هیچی .

محمد که دید او بی میل است و تمایلی به حرف زدن ندارد، پوفی کشید و گفت :

- مثل اینکه نمیخواهی حرف بزنی! منم زورت نمیکنم .

بلند شد و در حالی که سمت در اتاق میرفت گفت :

- آماده شو باید بریم .

- باشه .

و بعد هم از اتاق خارج شد. امیر هم بلند شد و لباسش را تغییر داد. رو به روی آینه در حال ژل زدن به موهایش بود که گوشیاش

زنگ خورد. با دیدن شماره‌ی علی گوشی را از روی میز برداشت و جواب داد :

- الو .

- سلام. خوبی؟

- ممنون .

- منم خوبم .

امیر تک خنده‌ای کرد و گفت:

- چی کار داری؟



- نرفتین خواستگاری؟
- الان دیگه باید بریم .
- ایسالله خواستگاری خودت .
- ناگهان امیر لبخند عریضی زد و ذهنش پرت ارغوان شد، که با " الو الو " کردنهای علی رشتهی افکارش از هم گسست و گفت :
 - مرسی .
 - زنگ زدم بگم آراین زنگ زد گفت فردا نهار دوستان همه جمع بشیم نهار بریم دریند .
- ناگهان امیر خوشحال شد و از اینکه قرار است ارغوان را ببیند از خوشی در پوست خود نمیگنجید... بنابراین فوری گفت :
 - میام .
 - اوکی. به محمد هم بگو .
 - اوکی .
- ناگهان صدای مادر که امیر را صدا میکرد باعث شد که امیر به علی بگوید :
 - علی فکر کنم دیگه باید بریم. خودم یه وقت دیگه بهت زنگ میزنم .
 - باشه برو. فعلاً .
- تماس را که قطع کرد، فوری موهایش را درست نموده و گوشی را در جیب نهاد و از اتاق خارج شد .
- مجلس خواستگاری بود و همه دور هم جمع بودند و مهسا هم در آشپزخانه تنها روی صندلی رو به روی میز غذا خوری نشسته بود .
- فضای گرمی بود و باهم در حال صحبت بودند و حتی شوخیهای امیر که هر از گاهی به دل محمد مینشست، همانطور غرق صحبت بودند که مادر کلام مهیار را منعقد کرد و گفت :
 - ببخش میون حرفت پسرم. اما ...



مکث کرد و ادامه داد :

- عروس گلم نمیخواود چایی بیاره؟

با این حرف او محمد در دل خدا را شکری گفت که بالأخره میتواند مهسا را ببیند. دل در دلش نبود و کمی استرس داشت. تا الان جایی خواستگاری نرفته و عشق را تجربه نکرده بود و این اولین تجربه در زندگی او به حساب میآمد .

مهیار با صدای بلند مهسا را صدا زد :

- آجی؟ چایی و بیار .

مهسا با خودش لبخندی زد و بعد هم چای آماده با سینی را برداشت و از آشپزخانه خارج شد و وقتی به سالن رسید نگاهها سمت او برگشت. ولی او به هیچ کس نگاه نکرد و سر به زیر اول سمت پدر محمد رفته و چای را تعارف کرد و بعد هم به نوبت پخش کرد و در آخر سینی را روی عسلی نهاد و کنار مهیار نشست و بحث شیرین مهریه این بار از زبان مهیار مطرح شد، محمد میخواست قبول کند اما مادر کمی مخالفت میکرد، در آخر مادر گفت :

- حالا بذار این دو تا برن صحبتهاشون و بکنن بعد میریم مهریه رو معلوم میکنیم .

مهیار با سر حرف او را تایید کرد و بعد رو به مهسا گفت :

- آقا محمد و به اتاقت راهنمایی کن .

- چشم .

بلند شد و زیر چشمی به محمد نگاه کرد و سمت اتاقش رفت، محمد که هنوز بلند نشده بود و گیج بود، با سلقمهی امیر به خود آمد و هول کرد. کمی خودش را جمع و جور کرد و بلند شد و دنبال مهسا راه افتاد. مهسا در اتاقش را باز کرد و ایستاد تا او برسد و وقتی محمد به او نزدیک شد مهسا سر به زیر گفت :

بفرمایید داخل .

محمد آشفته موهای روی پیشانیاش را کنار زد و گفت :

- خانومها مقدمترند .



مهسا لبخندی زد و خودش اول وارد اتاق شد و سپس محمد وارد شد. هر دو رو به روی هم روی تخت نشستند و لحظات در سکوت سپری شدند .

ده دقیقه در سکوت گذشت مهسا که دیگر از این سکوت خسته شده بود به حرف آمد :

- چیزی نمیگید؟

- چی بگم؟

- اینکه دوست دارید همسر آیندهتون چطوری باشه؟ محمد کمی سکوت کرد و بعد متفکر گفت :

- شما قبلاً این قدر خجالتی نبودید !

با این حرف او مهسا متعجب گشت و محمد خواست چیزی بگوید که مهسا گفت :

- آدمها همیشه یک جور نیمونن عوض میشن .

- صحیح .

بالاخره سکوتشان شکست و هر دو شروع به صحبت کردند تا اینکه پس از دو ساعت حرفهایشان تمام شد و خواستند باهم از اتاق خارج شوند که محمد پرسید :

- میشه بدونم جوابتون چیه؟

مهسا خواست از عجل بودن او لبخندی بزند ولی خودش را کنترل کرد و در دل ذوقش را مخفی کرد .

محمد که دید او قصد صحبت ندارد کنار ایستاد و مهسا از اتاق بیرون رفته و محمد هم به دنبال او... وقتی به سالن رسیدند، همگی به آنان خیره شدند و در آخر مادر تاب نیاورد و رو به مهسا پرسید :

جوابت چیه عزیزم؟

مهسا نیم نگاهی کوتاه به مهیار کرد و بعد رو به مادر گفت :

- با اجازه داداشم جوابم مثبته .



آن قدر محمد خوشحال شد که از خوشی دلش بالی برای پرواز میخواست، میخواست او را در آغوش بگیرد ولی حسش را سرکوب کرد و موفق به کنترل خود شد. پدر و مادر هر دو خوشحال شدند و مادر رو به مهسا گفت :

- بیا کنار من بشین عروس گلم .

مهسا سر به زیر سمت او رفت و کنارش نشست و همگی باهم سرگرم حرف زدن و چای خوردن شدند و با شیرینی دهانشان را شیرین کردند .

مادر انگشتری تک نگین را از دست خود خارج کرد و در انگشت مهسا فرو برد و پیشانی او را بوسید و گفت :

- سفید بخت بشی دخترم .

سپس روز جشن نامزدی را برای یک هفته بعد که ولادت حضرت مریم (س) بود را مناسب دیده و تعیین کردند .

سپس بلند شدند و عزم رفتن کردند و همگی باهم خداحافظی کرده و رفتند. مهسا برای آن که ذوقش را پنهان کند و مهیار متوجهی شوق او نشود، سمت اتاقش حرکت کرد و به راه افتاد، هنوز به اتاقش نرسیده بود که مهیار دست او را از پشت گرفت و او را سمت خود برگرداند و به چشمان او که برق شادی نمایان بود خیره شد و گفت :

- خوشحالم برات .

مکت کرد و ادامه داد :

- امیدوارم لیاقتت داشته باشه .

مهسا خجل سر به زیر برد، مهیار دست زیر چانه او برد و سرش را بلند کرد و پیشانی او را بوسید و گفت :

- ولی خجالتی بودن اصلاً بهت نمیآد .

مهسا چیزی نگفت و مهیار تک خندهای کرد و گفت :

حالا میتونی بری. شام و سفارش دادم. اومد صدات میکنم .

مهسا تنها تشکر کرد و بعد هم فوری وارد اتاقش شد در را بست. سپس رفت روی تخت نشست و دست روی قلبش نهاد. هنوز هم کوبش قلبش را که نبز میزد، حس میکرد. اولین بار از محمد خوشش نمیآد و از او بدش میآمد ولی بعدها کم کم نظرش تغییر کرد و از او خوشش آمد. و حالا هم که به عشق خود نسبت به او پی برده بود. و حتی قلبش هم تمام او را درهم درو کرده بود. آن قدر به



روپاهایش و آینده‌اش و محمد فکر کرده بود که چشمانش گرم خواب شده بود و همان که خواست روی تخت ولو شود مهیار برای شام صدایش زد، بیخیالی طی کرد و روی تخت ولو شد و چشمانش را بست. با یک بار شام نخوردن که چیزی نمیشد .

مهیار که دید مهسا هنوز نیامده سمت اتاق مهسا رفت و وقتی نزدیک شد تقه‌های به در کوبید و وقتی جوابی نشنید در اتاق او را باز نموده و او را غرق در خواب دید. سمتش رفت و صدایش زد و گفت :

- پاشو بریم شام .

مهسا خواب‌آلود گفت :

- میخوام بخوابم .

- بعد شام خوردن میخوابی. پاشو موفرری .

- نمیخوام .

مهیار نزدیکش شد و دست او را گرفت و خواست بلندش کند که مهسا او را پس زد و چشمان خمار از خوابش را باز کرد و گفت :

- شام نمیخورم. بذار بخوابم دیگه. آفرین دیگه داداشی .

و بعد هم خمیازه‌های کشید، مهیار لبخندی زد و گونه او را بوسید و او را روی تخت خواباند و پتو را روی او نهاد و گفت :

- باشه بخواب عزیزدلم .

موهای او را کنار زد و بعد بلند شد و برق اتاق او را خاموش نموده و از اتاقش خارج شد. به آشپزخانه رفت و تنهایی شام خورد و ظرفها را جمع کرد و شست و بعد هم به اتاق خودش رفت و برق اتاقش را خاموش کرد و روی تخت ولو شد و چشمانش را بست و با فکر به مهسا خوابش برد .

حدود یک هفته‌ای شده بود و بالاخره انتظارها سر آمده بود و محمد هم خوشحال بود از اینکه بالاخره امروز پس از یک هفته‌ی پر از مشقت مهسا را خواهد دید. خانوادگی محمد همگی در خانگی مهیار بودند و جمع شلوغ بود، مهسا با دوستش دلسا آرایشگاه بود و هنوز نیامده بود، محمد که دید او هنوز نیامده بلند شد و رو به مهیار که با تعجب به او خیره شده بود گفت :



- میرم دنبال مهسا .

- بگیر بشین. تو راهن داره با دوستش میاد .

باز محمد دمغ نشست، لحظهای بعد مهسا با دوستش وارد شد، دلسا کناری رفت و مهسا با طمأنینه شرمگین سمت محمد رفت، محمد طاقت نیاورد و بلند شد و سمت او رفت و دستش را گرفت و سمت جایگاه برد، نگاه خیره دخترازی در فامیل به محمد که دلشان میخواست با او باشند، اما زهی خیال باطل، پیچ پچههای دختران مجرد در فامیل محمد را کلافه کرده بود. آنها حسادتشان تحریک شده بود و محمد سعی میکرد بیتفاوت باشد و موفق هم شد، با خواندن صیغه محرمیت بینشان و حلقه‌ی نامزدی بر دست مهسا، شور و هلهله‌های بر پا شد و همگی جیغ و سوت و دست زنان تبریک میگفتند، در جشن فقط اقوام درجه یک و دو حضور داشتند و بقیه‌ی فامیل از این جشن بی اطلاع بودند و قرار بود روز عقد آنها را آگاه سازند. جشن به بهترین نحو برگزار شد و همه با میوه و شیرینی پذیرایی شدند. وقتی جشن تمام شد، همگی پس از دادن کادو رفتند و خانه خلوت شد، فقط امیر و پدر و مادر مانده بودند که آنها هم پس از کمی نشستن رفتند و به رسم محمد باید آن جا میماند. وقتی که دست مهسا را در دست گرفت، مهیار او را از مهسا جدا کرد و رو به مهسا گفت :

- تو برو تو اتاقت عزیزم ما حرف مردونه داریم .

مهسا شرمگین به اتاقتش رفت و مهیار خیلی رُکُ رو به محمد گفت :

- حواست باشه فقط نامزدین. دست از پا خط کنی میکاشمت .

محمد با شرمی مردانه سر به زیر برد و لب گزید. مهیار با اخم گفت :

- داماد خجالتی دوست ندارم. سرت و بگیر بالا .

محمد سرش را بالا آورد و مهیار اخمو گفت :

- فهمیدی که چی گفتم؟

- بله .

- حالا میتونی بری .

محمد در حالی که سمت اتاق مهسا میرفت، زیر لب حرف مهیار را تکرار کرد .



- داماد خجالتی دوست ندارم .

سپس وارد اتاق او شد که دید او لباسش را تغییر داده و شال هم سرش نهاده، کت را از تن در آورد، و روی میز آرایش مهسا نهاد و لباس زیر کت را هم در آورد و روی میز آرایش نهاد، مهسا از استرس ناخنهایش را میجوید و شرمگین به زمین خیره شده بود .

محمد کمر بند را هم از دور کمر باز کرد. حالا فقط با شلوار مجلسی و یک ریکاوی رو به روی او ایستاده بود. با لباس خوابیدن سختش بود، ولی مراعات میکرد تا مهسا زیاد معذب نشود. سمتش رفت، و درست رو به رویش بدون هیچ فاصلهای ایستاد، یک سر و گردن از او بلندتر بود، و سر مهسا به زور تا روی سینهی مردانهی او میرسید. دست سمت شالش برد، سپس در حرکتی شال را از روی سر او برداشت. سرش را به سر او نزدیک کرد و موهایش را بوید و گفت :

- امشب خوب دلبری کردی خانوم خانوما .

لالهی گوشش را بوسید، بی هوا مهسا عقب رفت، محمد سمت تخت رفت و او را سمت تخت کشاند، چشمان ترسیده او را که دید، پیشانیاش را بوسید و گفت :

- میدونستی خیلی خوشگلی؟ مهسا تکانی خورد که محمد گفت :

- چرا همش از من فرار میکنی؟ من شوهرتم. اینو تو گوشت فرو کن .

- اذیتم نکن .

- کاریت ندارم که. حق ندارم زخم و لمس کنم؟

گرمش شده بود، لپهایش سرخ و گلی شده بودند و محمد هم خوشش میآمد، دستی به موهای صافش کشید و گفت :

- چه قدر نرمن موهات .

- از موفرفری بدت میاد؟

- من وقتی انتخابت کردم با همه چیزت انتخاب کردم. موفرفری من .

مهسا از این اعتراف شیرین او غرق لذت شد و لبخند شیرینی زد، محمد پتو را روی خود و او تنظیم کرد و گفت :

- یه قولی بهم بده .



- چی؟
- هیچوقت موهات و کوتاه نکن .
- باشه .
- باشه چی؟
- باشه قول میدم .
- محمد بار دیگر پیشانی او را بوسید و گفت :
- دوستت دارم .
- مهسا تپش قلبش اوج گرفت و لرزید و لرزش نامحسوس او را محمد هم حس کرد. دستش را روی قلب او نهاد و دست او را روی قلب خود نهاد و گفت :
- این صدای کوبشها رو حس میکنی؟ چهقدر شبیه هم هستند؟ این تپش عشقه. از بودن ما دو تا در کنار هم هست .
- مهسا چیزی نگفت و فقط از شرم سرش پایین بود، محمد این بار جدی گفت :
- داداشت میگفت عادت به پنهون کاری داری. سعی نکن هیچوقت توی زندگیمون چیزی رو از من پنهون کنی .
- اوکی خانومم؟
- بله .
- سپس از " میم " مالکیت او غرق لذت و عشق شد و وقتی اوج یافت و لرزشش بیشتر شد که محمد حلقهی دستانش را دور کمر او تنگتر کرد و گفت :
- حالا بخوابیم .
- سپس طولی نکشید که چشمان هر دو از خستگی بسته شد .

یک ماه بعد ...



در این یک ماه همه چیز به خیر و خوشی پیش رفته بود و همگی خوشحال بودند و هفته قبل هم محمد و مهسا عقد کرده و عروسی را هم گرفته بودند و حالا با عشق داشتند زندگی میکردند .

حدود دو هفته قبل هم علی از آتنا خواستگاری کرده بود، آتنا میخواست جواب مثبت دهد و حتی با مادرش هم صحبت کرده بود و مادرش از علی خوشش میآمد. ولی با خواستگاری او آراین چنان دعوایی راه انداخت که آتنا ترسیده به مادرش پناه برده بود. هر چه هم مادر آتنا میخواست آراین را متقاعد کند آراین راضی نمیشد و مرغش یک پا داشت. حالا دو هفته شده بود و آراین و ارغوان به خانهدی آتنا دعوت بودند، مادر آتنا برای آنها ناهار باقالی پلو با املت و ماهی درسته کرده بود که خیلی هم خوشمزه بود. آراین هم عاشق غذای شمالی بود .

آتنا با آراین قهر بود و حرفی با او نمیزد پس از خوردن غذا از مادر تشکر کرده و سمت اتاقش رفت، ارغوان هم خواست دنبالش برود که آراین گفت :

- بشین من باهاس کار دارم .

- داداشی گناه داره اذیتش نکن .

آراین سمت اتاق آتنا حرکت کرد و پس از تقهای زدن وارد اتاق او شد، آتنا که میدانست علی مثل همیشه پایین پنجره آن طرف کوچه کنار درخت کاج به او خیره میشود پرده را کنار زد و به آن جا خیره شد. آراین صدایش زد :

- آتنا؟

- من باهات حرفی ندارم .

- برگرد بهم نگاه کن .

آتنا به آراین خیره شد، آراین کمی نزدیکش شد و گفت :

- تو که میدونی من چهقدر دوستت دارم؟ !

- خب که چی؟

- عزیزم، خواهرم من فقط میخوام با کسی که لیاقتت و داره ازدواج کنی .



آتنا به چشمان اولئال زد و بی پروا گفت :

- ولی من فقط علی و دوست دارم .

آرین اخمی کرد و گفت :

- اسمش و جلوی من تکرار نکن .

- من دوستش دارم. صد سال دیگه هم بگذره میگم علی علی علی .

آرین اخم غلیظی کرد و رگ گردنش متورم شد، سپس از زیر دندان کلید شدهاش گفت :

- یک بار دیگه، تاکید میکنم آتنا فقط یک بار دیگه اسمش و تکرار کنی بد میبینی .

آتنا اما لج کرده بود و باز نام علی را گفت :

- علی .

ناگهان سیلی محکمی بود از جانب آرین که روی صورت او فرود آمد و گونهایش را سرخ کرد. آتنا با چشمانی گریان مشت محکمی بر سینهی او زد و گفت :

تو حق نداری من و محدود کنی .

مشت محکم دیگری زد و گفت :

- آیندهی من به تو ربطی نداره .

و مشت دیگری زد و گفت :

-از اتاقم برو بیرون .

و بعد هم خواست سمت پنجره برود که ناگهانی آرین او را در آغوش کشید و گفت :



- آتای من، خواهر کوچولوی نادون من، این قدر زود تصمیم نگیر. حداقل بذار امتحانش کنم باشه؟ بذار ببینم با امتحانهایی که میکنمش باز میخوادت یا نه! باشه؟ - میخوای یه کاری کنی بره؟ خیلی بدی. زورگو .
- اگه واقعا عاشقت باشه پا پس نمیکشه. باشه؟
- تو از علی خوشت نیما. میخوای یه کاری کنی بره. من میدونم .
- باز داری قضاوت بد میکنیها! من به فکر آیندهات هستم. من داشتم تو باید به حرف من گوش کنی. شیرفهم شدی قربونت برم؟
- آخه ...
- آتتا گفتم فهمیدی؟
- تو رو خدا. اگه.. اگه... من دوش دارم .
- او را از خود جدا کرد، نگاهی به گونهی سرخش کرد و آهسته نوازش داد و گفت :
- بشکنه دستم. ببخشید عزیزم .
- میسوزه .
- ولی نیازت بود تا با غیرتم بازی نکنی. دفعه قبل بهت چی گفتم؟ سعی کن با غیرتم بازی نکنی وگرنه ده تا ضربه میخوری .
- این از اون جای تاریک بدتره تمام بدنم کبود میشه .
- تو خطا نکن کبود نمیشه .
- گونهاش را که سیلی زده بود را بوسید. آتتا نیز با خودش فکر کرد وای که اگر آرین بفهمد علی زیر پنجره پشت درخت کاج است و هر روز به او نگاه میکند اشهدش را میخواند و شاید بیشتر از ده ضربه میخورد .
- باشه؟
- آتتا کمی تعلل کرد و گفت :
- باشه .



آرین لبخندی زد و گفت :

- آفرین دختر خوب .

سپس هم از اتاق او بیرون رفت و اندکی بعد هم چای خوردند و آماده رفتن شدند، پس خداحافظی کرده و از خانه خارج شدند و سوار ماشین شدند و آرین ماشین را روشن کرد و ارغوان گفت :

- منو برسون خونه بعد خودت برو خونوهات .

- باشه .

و آرین بی خبر از آن که آتنا از بالای پنجره به علی که پشت درخت کاج بود خیره شده، حرکت کرده و رفت .

ارغوان را به خانگی پدر و مادر رساند و بعد هم به خانگی خودش رفت، ارغوان وقتی وارد خانه شد به مادر که در سالن بود سلامی داد و همانطور که به اتاقش میرفت با صدای بلند گفت :

- به شازده پسر بگو این قدر به آتنا گیر نده. همش غلدر بازی در میاره .

- خب حساسه مادر قربونت بره .

حساسیت بخوره فرق سرش. سر ازدواج من اینطوری باشه میزنم خودم و میکشم .

- وا! چه حرفا !

بعد هم به اتاقش رسید و در را بست و مادر هم چیزی نگفت و به سمت آشپزخانه رفت .

علی کمی که پشت درخت کاج از پایین به آتنا خیره شد، با دست خداحافظی کرد و رفت، یکی از همسایهها که او را دیده و شناخته بود با آرین تماس گرفت و او را در جریان گذاشت، آرین که این بار کارد میزدی خودش در نیامد، هنوز کفشش را از پا در نیآورده و وارد خانه نشده، عقب گرد کرد و از خانه خارج شد، سوار ماشین شده و به سرعت سمت خانگی آتنا راند، مسیری که باید چهل و پنج دقیقه می رسید را در عرض پانزده رسید و پیاده شد و دست روی زنگ نهاد و فشرده که مادر آتنا در را خواست باز کند که آرین گفت :

- خاله به آتنا بگو لباس بپوشه بیاد پایین .



مادر آتنا که هنوز متوجه لحن خشمگین او نشده بود آتنا را صدا زده و به او گفت تا آماده شود، اندکی بعد آتنا پایین آمد و با چهرهی خشمگین او برخورد و گفت :

- چی شده؟

- سوار شو. میفهمی .

آتنا که هنوز دلیل عصبانیت و رگهای متورم و برجسته‌اش را نمیدانست چیست! بی خبر رفت و جلوی ماشین نشست، آرين نیز رفت سوار شد و با سرعت راند، آتنا که تنها نقطه ضعفش سرعت بالا بود و حالا به شدت ترسیده بود رو به آرين گفت :

- آرين؟ آرومتر .

- فریاد آرين خفه‌اش کرد .

- خفه شو .

میگفت میزند ده ضربه، شاید هم بیشتر، اما در وجودش نبود دست روی دختر بلند کند، به موقعش خوب میدانست چگونه تنبیه کند؟! و حالا داشت از نقطه ضعف او استفاده میکرد. با صدای بلندی گفت :

واسه خودت فکر کردی آرين بی غیرته هیچی حالیش نیست هان؟

- آرين آرومتر .

- شب تا صبح، صبح تا شب از لبه پنجره به اون پسر خیره میشی فکر کردی نمیفهمم؟ آتنا شوکه از اینکه او چگونه فهمیده؟!، با التماس و گریه گفت :

- آرين غلط کردم .

- خفه شو .

- داداشی تو رو خدا. من میترسم .

- دهنتم و ببند .

سرعت ماشین را بیشتر کرد و داد زد :



- آدمت میکنم .

و بیشتر به سرعت افزود، جیغهای هیستریک مانند او و التماسها و گریه‌هایش را نمیشنید و فقط سرعت را از قبل زیادتر میکرد و زیادتر... وقتی آرام شد ماشین را جایی پارک کرد، آرام بود، ولی هنوز عصبی و از دست او ناراحت...

متعجب از اینکه چرا دیگر صدای جیغ و گریه‌های او را نمیشنود نگاهی به آتنا کرد، سپس با جسم بیهوش او برخورد، رنگ صورتش پریده بود و موهایش روی پیشانیاش ریخته بود، توجهی نکرد و ماشین را روشن کرد و سمت خانهای خودش راند. وقتی رسید پیاده شد و سمت در دیگر رفت آن را باز کرد و آتنا را از کمر در آغوش کشید و در را بست و ماشین را با ریموت قفل کرد. وارد خانه شد و آتنا را به اتاق برد و او را روی تخت خواباند .

از اتاق بیرون رفت و وارد اتاق خودش شد و لباسش را عوض کرد، سپس بیرون رفته و سمت آشپزخانه رفت و لیوان را از داخل کابینت برداشت و از سینگ پر از آب کرد و نوشید، سپس آن را شست و داخل کابینت نهاد، آرام شده بود و فکر آتنا عذابش میداد، آب قندی حل گرفت و سمت اتاق او رفت و در را باز کرد و وارد اتاق شد، کنارش روی تخت نشست و کمی آب را روی دستش ریخت و روی صورتش پاشید که آتنا بیهوش آمد و با دیدن او اشک‌هایش ریخت، آرنج دست زیر سر او برد و سرش را بلند کرد و آب قند را نزدیک لبش برد و گفت :

- آ کن .

کمی به خورد او داد که آتنا عقب کشید و گفت:

- نمیخوام شیرینه .

آرنج باز لیوان را نزدیک دهان او برد و جدی گفت :

- تا تهش و میخوری .

و بعد هم به زور به خوردش داد و آتنا بی میل آن را تا ته نوشید، آرنج بلند شد و لیوان خالی را روی میز نهاد سپس دوباره روی تخت نشست و پرسید :

- خوبی؟

- سرم درد میکنه .



- بخواب .

و بعد هم بلند شد و لیوان را از روی میز برداشت و در را باز کرده و همان که خواست برود آتنا گفت :

- من علی و دوست دارم .

آرین بدون اینکه به او نگاه کند، گفت :

- یک بار دیگه تو این خونه اسمش و تکرار کنی میندازمت تو زیرزمین .

و بعد هم رفت و در را محکم به هم کوبید .

دو ساعت شده بود و آتنا هنوز بیدار و از سر درد چشمانش سرخ شده بود، گریه هم که میکرد سردرد او تشدید میشد. آرین که فکر میکرد او خواب است وارد اتاقش شد تا به او سر بزند که متوجه متورمی چشمانش شد، نگران سمتش رفت، او را بلند کرد آتنا چانه‌اش لرزید، آرین در آغوشش کشید، آتنا هق زد، نوازشش داد، حال آتنا بدتر شد، آرین او را از خود جدا کرده و اشکهایش را پاک کرد و گفت :

- بریم بیمارستان؟

- نمیام .

آرین از اتاق خارج شد و بعد هم آماده به اتاق او آمد و او را از کمر در آغوش کشید که آتنا گفت :

- میتونم راه بیام .

آرین بی حرف از خانه خارج شد و ماشین را با ریموت باز کرده و در جلو را باز و سپس آتنا را جلوی ماشین خواباند و در را بست و خودش نیز سوار شد .

وقتی به بیمارستان رسید باز او را در آغوش کشید و وارد بیمارستان شد و سمت پذیرش رفت و رو به پرستار گفت :

- حال خواهرم خوب نیست .

- ببریدش بخش تخت اول. الان دکتر میاد معاینه‌اش میکنه .



آرین فوری سمت بخش رفت و آتنا را روی تخت خواباند و پنج دقیقه بعد دکتر جوانی که آقا بود و همسن آرین، وارد بخش شد و کنار تخت آتنا قرار گرفت و گفت :

- چی شده؟ کجات درد میکنه؟

- سرم. خیلی درد میکنه .

- گریه کردی؟ چشمت چرا سرخه؟

پرژوکتور را از جیب روپوش دکتریاش برداشت و چشمان او را دید زد و سپس آن را خاموش و در جیب نهاد، پرستاری آمد فشار او را گرفت و گفت که یک شماره فشار او پایین است. دکتر ضربان قلب او را سنجید. سپس به او آرامبخش با دوز بالا تزریق کرد. بعد هم رو به آرین گفت :

- همراهش هستین؟

- بله .

- بیدار شد خبرم کنین .

- مرسی .

دکتر که رفت، آرین روی صندلی رو به روی تخت نشست و به چهره مظلومانه او خیره شد... وقتی که آتنا بیدار شد، آرین را دید که به صندلی تکیه داده و چشمانش بسته است، با یاد آوری علی و برخورد تند آرین از نوع گریست و آرین با صدای ریز گریه‌های او چشمانش را باز کرد. دست او را در دست گرفت و گفت :

- گریه نکن .

- من باهات قهرم .

دستش را از دست او رها کرد و زیر پتو رفت و با صدای بلند گریست، آرین دستی میان موهایش کشید و بلند شد و رفت دکتر را خبر کرد، دکتر که آمد، پتو را از روی آتنا کنار زد، با دیدن چشمان خیس از اشک او گفت :

- جاییت درد میکنه؟

- سرم .



- دیگه کجات؟

- سرم .

- خیلی خب. گریه نکن برات خوب نیست .

رو به پرستار دستور سرنگی داد و رفت، با زدن سرنگ به آتنا او به خواب فرو رفت، آرین با دکتر صحبت کرد و دکتر گفت که آتنا مرخص است، دو ساعت بعد که آتنا بیدار شد، مرخص شده و آرین او را به خانگی خودش برد و آتنا به حالت قهر به اتاق خودش رفت و در را محکم به هم کوبید .

آتنا دیگر گریه نمیکرد اما دلگیر و ناراحت از عملکرد آرین بوده و دلتنگ علی... جان و دلش برای او میرفت، آنقدر او را میخواست که بی یاد او شبها خوابش نمیبرد و دل کوچکش در هر حال تنگ او بود. وقتی که میخواست بخوابد... وقتی که بیدار میشد... در حین غذا خوردن... در هر حال... او دلتنگ بود و عاشق و نه آن که عشقش تب تندی باشد! نه! ولی او دوست داشتن سادهی خودش را از عشق فراتر تعبیر میکرد برای اویی که همه چیز به حساب آمده بود. همه چیز ...

گوشیاش را برداشت و آهنگی مناسب با حالش را پلی کرد .

جون و دلم میره برات .

وقتی تو رو دارم. همه چی ردیفه .

منو میکشه چشمت که همه رو حریفه .

جز توبه دیوونه. هیشکی نمیدونه .

وقتی پیش منی حالم چه میزونه .

سرچ دانلود آهنگ جون و دلم از میثم ابراهیمی ...

یک سال گذشته بود، یک سال از آن روز، آن اتفاق، دلخوریها، عقدهها و همه چیز گذشته بود. در طی این یک سال اتفاقات خیلی زیادی افتاد که کم کم به مجهولش میپردازیم .



نادر با همه شان خداحافظی کرده و برای همیشه کارش را کنار نهاد و با دختری ازدواج کرد و به ترکیه رفت، دیگر هم خبری از او نشد، همه دلتنگ او بودند و گویی او را از خود میدیدند، همه هم از علی سراغ او را میگرفتند و نادر حتی با علی هم تماس نمیگرفت، آن سر دنیا شرکت داروسازی ایجاد کرده بود و زحمت میکشید و آن قدر سرش شلوغ بود که درست به زندگیش نمیرسید، خانومش که فکر میکرد او تماماً غرق کارش است میخواست او را رهایش کند چون فکر میکرد نادر به کارش بیشتر از خودش و زندگی اهمیت میدهد، بحث کرده بودند و با مدیریت او نادر به زندگی اش سر و سامان بخشید و کارش را با معاونت بخش تقسیم کرد و قرار شد با سهامداران شراکتی کار کنند که به او هم فشار نیاید و با خانومش هم وقت بگذارند. طی این یک سال فقط به این فکر بود که یک شعبه هم در ایران باز کند و آن را ارتقا دهد و برای همیشه به ایران باز گردد، اما هنوز موفق به این کار نشده بود.

علی در طی این سال آن قدر سمج بازی در آورد و آن قدر خواستگاری کرد که هر بار آتنا "بله" را می داد آراین خشمگین میشد و علی را رد میکرد، به هر چیزش گیر میداد و علی و آتنا و اطرافیان دیگر از دست او کلافه شده بودند و آتنا رفته بود با مادر آراین صحبت کرده و از او خواسته بود که با آراین صحبت کند، همچنین از علاقهاش به علی هم گفته بود... بالاخره پس از یک سال که علی کارش را تغییر داد و کار بهتری با حقوق و مزایای بهتری پیدا کرد و ماشینش را هم تغییر داد و دکوراسیون خانهاش را هم عوض کرد آراین موافقت خود را اعلام کرده و علی و آتنا هم به هم رسیدند و ازدواج کردند و حالا یک نوزاد سه ماهه هم داشتند که از ثمره عشق شان بود و زندگی خوبی که نه عالی داشتند. آتنا از اینکه با علی بود و کمبودی نداشت بسیار خوشحال بود و هر روز به خانهای مادرش میرفت و به او سر میزد و از سلامت او که مطمئن میشد به خانه میرفت، با عشق برای علی خانه را تمیز میکرد، به خودش میرسید، غذا را درست مینمود و بعد هم که کارش تمام میشد وقت اضافهاش را با نوزادش میگذراند. فرزندش پسر بود و نام او را با هماهنگی علی "ایلیا" گذاشته بودند.

مهیار هم به خواستگاری دلسا رفته بود و با او ازدواج کرده بود و خیلی هم باهم خوشبخت بودند، دلسا هشت ماهه حامله بود و جنین در شکم او نیز پسر بود و هر از گاهی روی اسم او با مهیار صحبت میکرد، مهیار خانهای قبلی را فروخته و خانهای جدیدی را مبله خریده بود، همیشه از شرکت که به خانه میآمد پس از غذا خوردن به جای استراحت وقتش را با دلسا میگذراند. علاقهای او به دلسا از بعد ازدواج صورت گرفت و او این نوع علاقه را مستحکمر میدانست زیرا که تب تند نداشت که زندگیش بر اثر آن به هم بریزد، نه آن که به عشق باور قلبی نداشته باشد! فقط اعتقاد داشت دوست داشتن بعد از ازدواج زیباتر است، دلسا اما از دو سال قبل شیفتهی او بود و دوستش داشت و به ظاهر طوری رفتار میکرد که انگار مهیار برایش مهم نیست. ولی مهم بود خیلی هم بود، وقتی هم که مهیار از او خواستگاری کرد، دلسا از خوشحالی روی آسمانها پرواز میکرد. حالا که ثمرهای از مهیار در وجودش داشت بینهایت خوشحال و



لبریز از عشق بوده و هست. چون او جنینش را هشت ماهه حامله بود، مهسا تمام روز میآمد به او سر میزد، مهسا هم از اینکه دوست صمیمیاش دلسا زنداداشش بود خیلی خوشحال بود، او به خوبی از قبل از علاقه‌ی پنهانی دلسا به مهیار باخبر بود و به رو نمیآورد.

زندگی علی و آتنا... سیر آرام خودش را طی میکرد، نه آن که عادی باشد، خیلی هم عالی، کم پیش میآمد بحثی داشته باشند و تنها بحثشان روی نداشتن بچه بود آن هم به این دلیل بوده که رحم آتنا ضعیف بود و دیر بچه‌دار میشدند.

محمد و مهسا هم زندگی خیلی خوب که نه، ولی عادی داشتند، کمی از عادی رو به بالا... عشقشان به هم همیشه بود و محمد هر وقت مرخصی میگرفت مهسا را به گردش و مسافرت میبرد، خوشبخت بودند و آنها هم نوزادی یک ساله داشتند که دختر بود و نامش را مهدیس گذاشته بودند، مهیار از اینکه میدید خواهرش با محمد خوشبخت است، خوشحال بود و این آرزوی قلبیاش بود که یک دانه خواهرش هیچ غم و غصه‌های نداشته باشد... یک نوزاد داشت و باز محمد گل کاشته بود و باز مهسا حامله بود و این بار جنین در شکمش هنوز مشخص نبود و یک ماهه حامله بود. هنوز به کسی نگفته بود و منتظر بود به وقتش ...

امیر! گم بود و تنها، روزی که فهمید آراین برای شرکتش دنبال نیرو میگردد به شرکت او رفته و مشغول کار شده بود. هنوز سه ماه از کارش در شرکت نگذشته بود که تصمیمش را نهایی کرد تا از ارغوان خواستگاری کند، بعد از گذشتی طی چند روز از ارغوان خواستگاری کرده بود و آراین سخت گیری میکرد... ماشین نداشت... خانه از خود نداشت... حالا پس از گذشت یک سال باز هم خانه و ماشین نداشت و سخت کار میکرد تا خانهای بخرد، کار او در شرکت آراین پاره وقت بود، پس تصمیم گرفت دو جا کار کند، با سابقهای که از شرکت آراین داشت و کارکنسته، خیلی راحت در شرکتی دیگر به عنوان ناظر ساختمانها استخدام شد، حالا دیگر وقت او کامل پر شده و تنها وقت استراحتش هنگامی بود که غذا میخورد، صبحانه، ناهار و شام ...

قرار بود برای ارغوان خواستگار بیاید و خواستگار او خارج رفته بود و او در خارج از کشور شرکت عمران داشت و شرکتش با شرکت آراین قرارداد کاری بسته بود تا از شرکت او که در پاریس قرار داشت ابزار و مصالح به ایران برای شرکت آراین فرستاده شود، یک روز بر حسب اتفاق ارغوان به شرکت آراین رفته و آراین هم با آن مرد که نامش شروین پیروزی بود همان روز قرارداد داشت که با ورود ارغوان با دیدن او خوشش آمد و قرار بود امشب هم به خواستگاری او برود و به گوش امیر هم رسیده بود.



غروب بود و امروز جمعه، محمد، مهسا و دختر یک ساله‌اش مهدیس را به خانه پدر و مادرش آورده بود، مهسا مهدیس را خوابانده بود و همراه بقیه در سالن بود و به امیر که چون مرغ سرکنده، پریشان حال این طرف و آن طرف قدم میزد، مادر دیگر از دست او کلافه شده بود و پدر هم مدام او را نصیحتش میکرد، مهسا هم رو به او گفت :

- آقا امیر؟ نگران نباش. ارغوان اگه دلش پیش تو باشه جواب رد میشه بهش .

امیر آرام نمیشد، تمام وجودش از غیرت زبانه میکشید و آتشی بود که خاموش نمیشد، سمت در رفت، که پدر سمتش رفت و رو به رویش ایستاد و گفت :

- برو تو اتاقت شر به پا نکن .

- من باید برم اون مراسم کوفتی و به هم بزنم .

محمد بلند شد به سمت اتاقش رفت و از داخل کیفش سرنگ خواب‌آوری آماده کرد و آمد، امیر خشمگین که میگشت دیوانه میشد، و دیوانه که میشد هیچکس جلودارش نبود و خشم سرتاسر وجودش را لبریز میکرد، پدر را کنار زد، همان که در را باز کرد و خواست برود، محمد سرنگ را به گردن او تزریق کرد، امیر با گفتن " آخ " ی که ناله وار از دهانش خارج شد، برگشت و با دیدن محمد عصبی گفت :

- بی شعور .

- آرام باش .

چشمانش تار میدید، کم کم بسته شد و در حال افتادن بود که محمد او را کول کرد و سمت اتاق او برد و او را روی تخت خواباند و با گفتن " لُؤد " زیر لب، از اتاق او خارج شد .

مراسم خواستگاری بود و همگی دور هم جمع بودند، ارغوان ناراحت در آشپزخانه پشت میز غذاخوری روی صندلی نشسته بود و غرق فکر به امیر... عادتش بود تنها که میشد همه فکرش میشد امیر، دلش برای دل او پر میزد و نفسهایش گیر نفسهای امیری بود که برایش جان میداد. هیچوقت نخواست کسی دیگر را جای امیر قبول کند.

امیر برایش رنگ عشق میداد... با صدای مادر از فکر خارج شد، بلند شد، چای را آماده کرد و به سالن رفت و بی آن که چای را تعارف کند، سر به زیر آن را روی میز عسلی نهاد و کنار مادرش نشست، کمی دیگر با هم صحبت کردند در آخر به پیشنهاد مادر



داماد و اجازهی پدر ارغوان، او بلند شد و راه اتاقش را در پیش گرفت، در را باز نموده و وارد اتاقش شد و روی تخت نشست، شروین هم وارد اتاق او شد، در را بست، صندلی را از کنار میز او برداشت، رو به روی ارغوان نهاد و روی آن نشست، آنقدر در سکوت گذشت که در آخر شروین به حرف آمد، هر چه گفت ارغوان هیچی نمیگفت، فقط نگاهش میکرد و تنها حرفش سکوت بود و بس، در آخر شروین کلافه شد، دستی میان موهایش برد و گفت :

- چرا چیزی نمیگی؟ با مکث کوتاهی گفت :

- من هر چی بخوای برات فراهم میکنم. یه زندگی به دور از غم... تمام دست و پاهات و پر از طلا میکنم .

ارغوان کمی به او خیره شد و بعد گفت :

- زندگی بدون غم نمیخوام، طلا نمیخوام، من زندگی بدون علاقه دوست ندارم. من حاضرم هر غمی و تحمل کنم ولی به اونی که میخوام برسیم .

شروین ناراحت به او خیره شد، دهانش باز و بسته شد تا چیزی بگوید اما... در آخر وقتی چیزی نیافت، بلند شده و سمت در رفت، آن را باز نموده و بی آن که برگردد و به او خیره شود، گفت :

- بسیار خب، امیدوارم طرفت اهل جا زدن نباشه و روزی از انتخابت پشیمون نشی .

- نمیشم .

- هر چی خیره !

رفت و ارغوان را با فکرهای رنگی و مشوش تنها گذاشت و ارغوان ماند و یک دنیا خیال ...

خانواده خواستگار با عذرخواهی کوتاهی رفتند و آراین بلافاصله پس از رفتن آنها سمت اتاق ارغوان رفت و وارد اتاقش شد و گفت :

- چی بهش گفتی؟

- حقیقت و .

قدمی به او نزدیک شد، اخم غلیظی کرد و پرسید :

- اون وقت حقیقت چیه؟ سر به زیر برد و چیزی نگفت که آراین با صدای نسبتاً بلندی گفت :



- دِ بنال .

چانهاش لرزید، با بغض به او خیره شد، چیزی نگفت، خواست از اتاق خارج شود، که آرین از بازوی او گرفت و گفت :

- چی بهش گفتی؟

ارغوان دست آرین را از دست خود جدا کرد و به سرعت از اتاق خارج شد و به آشپزخانه نزد مادر رفت و خودش را پرت آغوش او کرد، در آغوش مادرش با نوازشهای دست او، با قربان صدقه‌های او آرام شد .

دو سال بعد .

همه زندگی خوبی داشتند و همه چیز به خوبی پیش میرفت، یک وقتی غم بود که خیلی زود از بین میرفت و بعد خیلی زود شادی و خوشحالی به زندگی بر میگشت، همه باهم به گردش میرفتند، رفت و آمد ایجاد میکردند و انگار هیچ کسی دیگر کمبودی نداشت، جز امیر که دوری از ارغوان را داشت تحمل میکرد و ارغوانی که دیگر تحمل سختگیریهای آرین را نداشت. نزدیک به سه سال بود که با آرین سرد رفتار میکرد، آرین هم بیخیالی طی میکرد... دیگر گریه‌های ارغوان روز و شب نداشت و چشمانش هر لحظه بارانی میشدند، امیر هم که دیگر داشت کلافه میشد، هر لحظه ترسش این بود که نکند ارغوان را شوهر دهند، نابود میشد و دنیایش تباہ، پدر و مادر به هر طریقی سعی میکردند تا نظر آرین را برگردانند آرین اصلاً نظرش بر نمیگشت... امیر سخت کار میکرد تا اول خانه را بخرد، خانهای که مد نظر او بود قیمتش بالا بود و او بیست میلیون کم داشت، محمد و علی هم میخواستند به او قرض دهند که او زیر بار نرفت و قرض را قبول نکرد، تمام سختیها را به جان خرید و غمهایش را به رو نیاورد ولی تنها که میشد تمام غم عالم در دل مردانهاش عجیب رخنه میکرد و آه جانسوزی سر میداد .

آتنا داشت غذا درست میکرد و علی تازه از سر کار برگشته و دوش گرفته بود و در اتاق مشترک داشت لباس میپوشید، لباسش را که پوشید از اتاق بیرون آمده و سمت آشپزخانه رفت، بوی غذا مستش کرد و بیشتر از قبل گرسنه‌اش شد، صندلی را از زیر میز عقب کشید و نشست و گفت :

- غذات آماده نیست؟



- ده دقیقه دیگه .

آتنا سمت گاز رفت و در قابلمه را باز کرد و همان بوی او به مشامش خورد فوری عقب کشید و به او حس حالت تحو دست داد، بار دیگر هم همینطور و بعد هم با عجله سمت روشویی رفت و در را بست و عوق زد. علی نگران دنبال او دوید و پشت روشویی قرار گرفت و به در کوبید و صدایش زد :

- آتنا؟

حالش که جا آمد در را باز کرد که علی پرسید :

- چی شدی عزیزم؟

ولی همان که بوی تن مردانه‌ی علی به مشامش خورد باز حالش به هم خورد و داخل روشویی رفته و عوق زد که علی روشویی را باز کرد و داخل رفت و پرسید :

- چی شده خانومم؟ چیز ناجور خوردی؟

- نه. برو عقب علی .

- چرا؟ بهتری؟ میخوای بریم بیمارستان؟

- نه. خوبم. برو عقب .

علی از روشویی بیرون رفت و آتنا هم با حوله‌های که کنار در آویزان بود صورتس را خشک کرده و بیرون رفت که علی نگران باز جلویش ایستاد، آتنا که باز داشت حالش به هم میخورد طاقت نیاورد و گفت :

- از بوی تنت حالم بهم میخوره .

و بعد باز سمت روشویی دوید و اخم روی صورت علی را ندید، علی که نمیدانست دلیل حال بد و این حرف تو چیست؟ از حرف او ناراحت شد و به دل گرفت، توقع این حرف را از او نداشت، آتنا از روشویی بیرون آمد و با دیدن اخم روی صورت او به عمق ماجرا پی برد، سر به زیر سمت اتاق مشترک رفت و علی هم به دنبالش، وارد اتاق شد و خواست در را ببندد که علی در را هول داده و آتنا به عقب رفت و علی وارد اتاق شد و با اخم گفت :

- از بوی تنم حالت بهم میخوره؟



چیزی نگفت و بی حرکت فقط سر به زیر ایستاد، این بار سرش داد زد :

- بوی تنم حالت و بهم میزنه؟

آتنا دلش گرفت و بغض کرد، تا الان علی یک بار هم سرش داد نزده بود و حالا که توقعش را نداشت علی سر او دادزده بود ناراحت شد، چانه‌اش لرزید و چشمانش آماده‌ی باریدن، علی قدمی جلو رفت و آتنا همانطور سر به زیر ایستاد و سرش را بلند نکرد، علی به او نزدیک شد که باز بوی تن او آتنا را اذیت کرد .

- بو میدی .

- چه بویی؟ من بو نمیدم .

- بو میدی .

با خشم صدایش را بالا برد :

- آتنا؟

ترسیده سرش را بلند کرده و به او خیره شد، آخر چشمانش بارانی شدند و گریست، خواست از کنارش برود که علی در آغوشش کشید با دستهای کوچکش بر سینه‌ی مردانه‌ی او کوبید و با گریه گفت :

- ولم کن. ولم کن. قهرم باهات .

او را محکمتر در آغوش فشرد که آتنا با گریه بار دیگر بر سینه‌ی مردانه‌ی او کوبید و گفت :

- بو میدی .

و بعد هم خودش را از آغوش او رها کرد و به روشویی داخل اتاق رفت، خواست برود به در روشویی بکوبد که یاد حرف همکارش افتاد که خاطرهای از دوران بارداری همسرش تعریف کرده بود و او هم این علائم را داشت، مشکوک شد و هم خوشحال، شیرینی غیر قابل وصفی ته دلش جا خوش کرد، وقتی که آتنا از روشویی بیرون آمد با دیدن لبخند او متعجب شد، خواست از اتاق خارج شود که علی از پشت او را در آغوش کشید و سرش را درون گردن او فرو برد و آتنا گفت :

- ولم کن .

رهایش کرد و آتنا خواست برود که علی این بار او را سمت خود برگرداند و پرسید :



- چند روزه اینطوری هستی؟

- دو سه روزه .

این بار محکم در آغوشش کشید و خوشحال گفت :

- من رو ببخش از اینکه سرت داد زدم خانومم .

- علی ولم کن بو میدی .

- بخشیدی؟

- نه .

از خودش جدایش کرد و او را سمت تخت برد و گفت :

- حتی اگه بهت خبر خوش بدم؟

- بستگی داره چی باشه !

- خبر اینکه این نشونهها نشونهی حامله بودنت .

آتنا با آن که خوشحال شده بود ولی متعجب گفت :

- تو از کجا میدونی؟

- یکی از همکارام میگفت زنش توی دوران بارداری همین علائم و داشته .

آتنا آن قدر ذوق زده و خوشحال شد که چندین مرتبه تخت را بالا و پایین پرید و علی خوشحال با لبخند به حرکات او خیره بود، آتنا

کم کم به خود آموه و نشست و با ذوق گفت :

- یعنی ما هم بچه دار میشیم؟ آخ جونم .

آنقدر خوشحال شده بود که ناراحتی چند لحظه قبل را به کل فراموش کرده بود و مدام از بچه با علی حرف میزد، قرار شد فردا صبح

دکتر برود و آزمایش بارداری بدهد، دعا دعا میکرد که وقتی فردا برای آزمایش به دکتر میرود جواب آزمایش مثبت باشد. نزدیک

سه سال بود که عروسی کرده بود و هنوز بچه نداشت، بالاخره تمام دعاها و راز و نیازهایش، نمازهایش، دکتر رفتنهایش، انگار داشت



جواب میداد از ذوق زیاد به خلسه‌ی شیرینی فرو رفته بود و رویاهایش با ثمره‌ی علی داشت در ذهنش تکامل مییافت و با خودش زمزمه میکرد کاش که حقیقت باشد .

روز بعد که شد، به همراه علی به دکتر رفت و آزمایش داد و چون آزمایشگاه کمی خلوت بود، جواب آزمایش پس از دو ساعت آمد و آن را به دکتر نشان داد و وقتی که دکتر خبر خوش باردار بودن را به او داد، همراه علی از بیمارستان خارج شده و رفتند شیرینی خریدند، بارها خدا را شکر گفت به خاطر این نعمت بزرگ، از اینکه همه‌ی تلاشهایش نتیجه داد قصد شیرینی پخش کند و گوسفندی سر ببرد و گوشت آن را به بچه‌های یتیم دهد، علی هم از این پیشنهاد او استقبال کرده و پس از خرید شیرینی همه را با خبر کردند و شیرینی را بینشان پخش کردند همگی خوشحال شدند و نهار را همگی دور همی به رستوران رفتند و کلی خوش گذراندند و بعد هم وقتی غذایشان را خوردند همگی از هم خداحافظی کرده و علی و آتنا هم در حالی که سمت خانه میرفتند علی هم جایی نگه داشت و گوسفند را خرید و داد تا آن را سر ببرند، وقتی که قصاب آن را سر برید، علی با دادن مبلغ، گوشتها را تحویل گرفته و همراه آتنا به خیریه رفت و گوشت را به صاحب خیریه دادند و با پر کردن فرمی، از آن جا رفتند، حدود چهار ساعت طول کشید و وقتی هم به خانه رسیدند غروب بود و هر دو خسته و کوفته... هر دو روی تخت ولو بودند علی خواست او را در آغوش بگیرد که آتنا دماغ گفت :

- نچسب بو میدی .

- یه بوس کوچولو فقط .

آتنا مشکوک به او خیره شد که علی گفت :

- قول میدم .

بعد هم خم شد و زیر گردن او را نرم و گرم بوسه‌ی ریزی نشان داد .

به این ترتیب یک سال دیگر هم گذشت ...

چهار سال سختی... چهار سال در به دری... چهار سال اشکها و گریه‌های شبانه روزی... چهار سال پریشان حالی ...

چهار سال کلافگ... چهار سال تپش قلبهای دورادور... چهار سال پر از درد و رنج... به پایان رسید، با پول هنگفتی که امیر به دست آورده بود طی تمام این سالها تنها برای بنای زندگیش با تنها عشق زندگیش ارغوان... هم خانه را مبله خریده بود و هم ماشین دویست و شش نفرهای، آنقدر هم پول برایش اضافه آمده بود که هم میتوانست خرج عروسی را دهد و هم آینده دخترک آرزوهایش



را تامین کند. تمام این دوریها و سختیها برایش شیرین بود زیرا که دیگر جواب بله را از او گرفته بود و آری هم دیگر نمیتوانست جلوی این همه خوشی را بگیرد و سنگ جلوی پایشان بندازد ...

زنها چیزهای غیر منتظره را دوست دارند؛ وسط یک چهار راهِ شلوغ دوستت دارم شنیدن راه، دسته گل به مناسبت هیچ چیز راه، کلیدی که به جای ساعتِ هفت ساعتِ چهار بچرخد توی قفل راه، مردی که پیش بند ببندد و صورت کفیش عجیب دیدن دارد را ... زنها چیزهای غیر منتظره را دوست دارند؛ بوسه های ناگهانی راه، بوسه های ناگهانی راه، بوسه های ناگهانی را ...

و حالا در خانهای عاشقانه‌هایشان کنار هم بودند و روی تخت در تاریکی اتاق که هوا شب بود و وقت خواب، کنار هم بودند، آرام جانس بود و این بودنها سالها بود که آرزو بوده و حالا مستجاب شده بود .

موهایش را کنار زد و روی پیشانیاش را عاشقانه بوسید و زمزمه کرد :

- تموم سختیها رو فقط به خاطر تو تحمل کردم .
- منم سختی کشیدم. دیدی که خودت بارها شاهد بودی قید تموم خواستگارهام و به خاطر تو زدم .
- فقط مال من بودی و هستی. فقط من .
- سرش را درون گودی گردن او فرو برد و بوسهای داغ نشانند، پایینتر آمد و روی شکمش را بوسید و گفت :
- حاضری یه سختی دیگه رو تحمل کنی؟
- چی؟
- یه بچه از من توی شکم کوچولوی تو .
- با مکث کوتاهی گفت :
- که عشقمون و خوشبختیمون تکمیل بشه .



ارغوان شرمگین لب گزید و سر به زیر برد و گفت :

- من از زایمان میترسم .

امیر روی او خیمه زد، پیشانیاش را طولانی و داغ بوسید و گفت :

- نمیذارم بترسی. باشه؟

چیزی نگفت، فقط عطر خوش تن شوهرش را به مشام کشید و چشمانش را بست. امیر دستش روی بند پیراهن او لغزید و با بوسه‌های

کوتاه روی غنچه‌های او گفت :

- قربون این خانوم کوچولوم برم .

غوغا میکرد دخترک، عجیب دل میبرد، عجیب ناز میکرد، عجیب به صدایش ناز میداد، که عشقش را دیوانه میکرد و بی طاقت و بیتاب... بیتاب حتی لحظه‌های... دخترک چون ستاره میدرخشید و امیر آرزویش همین دختری بوده که درخشان و نورانی بود و وجودش منیع آرامش

مذکر عزیز: " مرد " باش !

زمین به مرد بودن نیاز داره !

مرد باش؛ نه فقط با جسمت !

مرد باش با نگاهت، با احساسات !

مردونه حرف بزن، مردونه بخند، مردونه گریه کن، مردونه عشق بورز، مردونه ببخش !

مرد باش و هیچ وقت نامردی نکن :

مخصوصاً در حق کسی که باورت کرده... و بهت تکیه کرده ...



مونث عزیز: " زن " باش !

تو به وجود آورنده ای !

نگاه هر کس پاسخش لبخند نیست !

زندگی تنها خوشی نیست !

بین، حس کن، عشق بورز، عاشق شو، به کسی که انسانیت را در خود دارد، آن که با پول تو را میخرد جز یک کالا نگاهی دیگر بر تو ندارد .

پایان



«کافه نویسندگان مرجع رمان»

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می خواهید که رمان ها و شعر هایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید.

مدیریت: حسین نجفی، نگارداران

انجمن: <http://forumcafe-writers.xyz/> 

وبسایت: <http://cafe-writers.xyz/> 

اینستاگرام: http://instagram.com/cafe-writers_xyz/ 